رسائل شارق [illegible]


IN DOMINO CONFIDO
GRANDESCUNT AUCTA LABORE

رسائل شارق المرقت وغیرہ
فارسی ترجمہ سنگرسنہ

2/-



بعون صناع کن فکان وفضل خلاق زمین و زمان

چار باغ بهار آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعهٔ چهار رساله ترجمهٔ بسیار نفیس از سنسکرت بزبان فارسی اعنی

رسالهٔ الطوار در حل اسرار

رسالهٔ ... العرفان

مجموعهٔ رسائل

تراجم مختلف از قدمای باستانی چاشنی اندر رشحات حلاوت عرفان توحید شناس و ریاض تجرید و تفرید

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع زین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب مذہب ہنود بخط فارسی و بھاشا وغیرہ کی درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب مذہب ہنود اُردو و بھاشا

بعون صناع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

چهار باغ بهار آباد تصوف و سلوک یعنی مجموعهٔ چهار رساله ترجمهٔ هشت رساله نقل از سنسکرت بزبان فارسی

مجموعهٔ رسائل

رسالهٔ اسرار اطوار در حل [illegible]

رسالهٔ معارف المعرفة

[illegible]

در بیان رساله کمالات [illegible]

کلام سری سوامی [illegible]

[illegible] منسوب بارگاه شاهزاده [illegible]

تراجم مختلف از کتابهای باستانی چاشنی اندوز حلاوت عرفان توحید رمز شناس دبستان تجرید و تفرید

در مطبع نامی منشی نولکشور مزین بطبع مقبول جهان شد



حمد و ثنای بی انتها لائق حضرت ذات وحدت صفات واجب الوجود رب المعبود جان بخش خرد آفرینست
که از کمال مکرمت تجلیات آفتاب معرفت خویش ذرات ممکنات انسانیت را متجلی گردانید
و صفت و مدحت لانهایت حق سبحانه بیچون صانع چون را سزد که هژده هزار عالم کون
بی احصای مکان و لامکان بصنعت بی نظیرش مصنوع است و سپاس بیقیاس لاانتها
منشی انشاء و کتاب بدائع عرش و فرش را واجب که از مکمن انشاء او منشار سواد لیل مباین
نهار حجتی بکمال اظهار شیوع اوست و اوصاف اضافة الاضعاف نهایت النهایت آن
کاتب نسخهٔ دانش و بینش را فرض و لامحاله که قلم و دوات از اجتباب نگارش اسما و صفات
اکمل ثبات او لشرف مقدمت آفرینش مرفوع است چون شکرانهٔ آن فیاض برحق و کریم
مطلق که همه موجود را از نابود بوجود آورده انواع مرحمت و عنایت بر هر فردی از افراد موجودات
نموده نامحصور است لاجرم بعجز و نیاز لب گشا شدن بر بندگان لازم بل الزم آمد ربنا اکرم المکرمین
تو آئی که بنده هاے خود را از بلاے عقوبت رهانده عفو جرائم فرمودی چه آنانکه از ابتداے
هوشمندی بلوث گناهان کبیر ملوث بودند و قطعاً شایستگی آمرزش نداشتند بیک
کلمة الحق وحدت نطق که به یقین اصدق منطق توبه شده ماجرا در نوشتی و برتبهٔ

مقبلان بالجمال ممتاز ساختی امید آنست که در هر باب کارساز بنده خود خود باشی بی اسباب
غیر خود که اصلا بهبود بنده دران نباشد یعنی هر که نیاز بدرگاه بے نیاز آورد
نیاز آنکه از همه بے نیاز سازی و خود با حوالش پردازی چرا که بنده نوازے
بے انبازی از غایت کرامت خود که صفت ذات اقدس و الطف ست کرم فرمائی که
غوائب و ضلالت از دامنش کوتاه بین هر مستظهر و مستهدی زائل گردد و معرفت
وشناسائی ذات فائض الانوار که لمعهٔ آن روشن ساز عالم ست و وصال لاانفصال
متواصل شود و سرافرازی کونین شامل حال بنده ها موحد گردد و وصال توز عمر
جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به شرح سبب تالیف این رساله آنکه چون
این طالب عرفان حق را بجبب ارادتی که مرکوز فی الضمیر دار و نکات ارجمند محققان هر ملت
آرزوی صلح کل مد نظر بر معرفت نظام جزو کل داشته مشغله کل بود که بعلم الیقین تسکین
پذیرائی شود فی الجمله بیان کلام راحت انجام حق اساس حقیقت شناس معرفت
بقیاس وحدت مماس محرم اسرار خاص الخاص سوامی بیاس که تعریفش از هر چه
گویم افزون توصیفش از هرچه نویسند خارج و بیرون ست چنانچه حکیم اول افلاطون
که شهرهٔ آفاق و ممتاز از حکماے عرب و عجم بوده چه از آنکه با وجود انواع حکمات بحکمت
اشراقیه سرافرازی داشت در شاگردی کمترین شاگردان تتم هندی که حکیم بس بزرگ
گذشته ست و افلاطون در کتب مؤلفهٔ خود وصف کمالاتش را بدرجهٔ کمال بل اکمل
مفصل بقلم آورده او او ستاد وقت شده بود و این مرشدش مریدی از سلسلهٔ
مریدان سوامی بیاس ست در چه بزرگیش را از ینجا تصور نمایند که بچه درجه
خواهد بود بمجرد استماع چنان تاثیر کرد که دل را بحالت سماع اہل حال در آورد لاجرم
بنگارش ترجمهٔ آن دست را بکار بست و دیدهٔ دل را در املاے آن بجستجوی که
فرو گذاشت مطلب اصل در نقل مترجم بوقوع نیاید و دیدہاے نے

فرمود و آن اینست که سوامی بیاس مهاورقی که از عرفان حق در بیان مظهر خاص الخاص بانی دانا همه سرباطن کرشن و ارجن و رامچندر و بششت و بشن و برمها در کتاب گیتا و جوگ بششت و بهاگوت و بیدانت بسیار گذشته ست در نظم سلوک بزبان سنسکرت منتظم ساخته از آن میان از هزار یکی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد بر بیاض آورد که سویدای پرسیاهی دل را چون از کثرت شغل دنیوی ظلمت دراست و فراست و انفعالات غفلت ظلمت بهم رسد از مطالعهٔ آن بیاض و انجلا پدید آید تا سلوک معرفت از دست نرود انشاء الله تعالی گفتار طالبان مطابق کردار گرداند و از انجا که آفتاب عالمتاب روشنائی بخش عالم کبیر است و بدوازده لمعهٔ لامع همچنان این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانسته بدوازده لمعه ساطع ساخته باسم شارق المعرفت موسوم ساخت اینست فهرست لمعات لمعهٔ اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ لمعهٔ دوم در بیان آنکه همه نورهاے عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت دارد لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی لمعهٔ چهارم در بیان آنکه مرید سالک سلوک جوگ چگونه شود لمعهٔ پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لمعهٔ ششم در بیان دانش معرفت ذات لمعهٔ هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لمعهٔ هشتم در بیان کیفیت ترکیب بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند لمعهٔ نهم در بیان آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شیء های نشار تعلق و فعل و نتیجهٔ آن تا تجرید کمال حاصل آید لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود از فعل پیدا آمده و جان که فاعل است لایزال و باقی لمعهٔ دوازدهم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی البته بکمال میرسد هرگز ناقص نمی ماند

لمعهٔ اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ

آنکه کرشن دیو عین ذات حق بودند تعریف و توصیف

و رحمت و مکرمت ایشان کسی چگونه ادا تواند کرد که قهر و غضب ایشان منتج مراتب علوی به درجهٔ اعلی
ست چنانکه سسپال راجه چندیری که بغایت صاحب قوت و قدرت و شوکت و حشمت نهایت بود
و اکثر راجهای روی زمین مطاوعت او میکردند از غایت حماقت و جهالت چون قدر و تمیز
اثر آن وحید الدهر نمیدانست همیشه در بدگوئی کرشن دیو و راز نیکوئی مانده و خود را و بدی
می افگند تا ایام آنروزی که در مجلسی همه راجهای روی زمین حاضر آمدند و کرشن دیو هم
آنجا تشریف برده بحضور همه آنها به بدگفتن خود را بدگو ساخت از انجاکه کرشن دیو متخلق باخلاق
الله تعالی اکرم الاکرمین اند هرچند اغماض نظر میفرمودند او از قبح ناصیت خود باز نمیآمد
چون نهایت سعی در قباحت نمودن استعمال قهر از قاهر مطلق کردن ست بدین موجب
در عدم وجود آن مردود آسودگی هر موجود دانسته از طاسک رویین چکر سدرشن آنچنان
زدند که تنش را از بار سر خلاص دادند با وجودی که او لیاقت سیاست عقوبتهای عظیم
داشت که کان عصیان بوده چون از دست شریف بپایهٔ تمامت رسید که هر نجات که از
هر چهار نجات احسن است که آنرا هندوی ساجوج خوانند یعنی پیوستن نور بنور در یافت
و لعبیان در نور پاک کرشن دیو محو گشت هرگاه نتیجهٔ غضب ایشان این باشد تا از
مهربانی چه توان گفت که مجال مقال نمانده حاصل این مقدمه آنست که اگرچه در چشم ظاهربینان کشتن
سسپال بغضب نمود اما از ناغضب بود چراکه غبار غضب و قهر بر دامن خاطر مبارک ایشان
نمی نشیند. و ازین معنی همه صورت پاک اند و جز کرم و لطف رزق رسانی و مراد دهی و خطاپوشی
و گناه بخشی خاصهٔ همت مراحم نهمت ایشان دیگر نیست و از نجاست که اکرم الاکرمین گوینده
و پتت پاون و ادهم ادهاران در هندوی نامند یعنی بخشندهٔ گناه گناهگاران اعظم بقدری
که همه خلقت را از خود میدانند و هیچ کس را کراهیتی از ایشان عجب نیست و چینیت
و البته بحقیت ایشان از خود جدا نمی دانند چون سسپال آماده بر جهبال
ترکیب بنا دانی دانسته هر زمانی روزگار بوده چه اینقدر دولت مکنت

باو بخشیده بودند که مزید بخشش ایشان نادان موجب تکبر و غرور گشته او را در حجاب غروریت و پندار
انداخته بود که راه شکرانه گذاشته در شکایت شتافت و منعم خود را نشناخته در ذلت دوئی
و خودنمائی که عبارت از انانیت و هستی است بیگانه وار یگانهٔ زمانه شده بود اما کرشن دیو که دریای
بیکران بیپایان رحمت الهی اند او را در حالت ضلالت که باعث ادبار او بود دیده رحم فرمودند که بهر آنکه
در دوئی داشتن شرک لازمست تا [illegible] آن پردهٔ دوئی و [illegible] یکتائی اند چشمه
چون قطرهٔ دریائی آمیزد دوئی برخاست یگانگی بجای خود نشست و کرشن دیو را که [illegible]
در هندوی [illegible] که برهمه دردمندی رحم فرموده درد ایشان را راحت می بخشند
مقالات مشهوده آیات فرموده ایشان که سوامی بیاس در سلک نظم سلوک منسلک ساخته
ترجمهٔ آن در فارسی محض [illegible] آن درج یافت که همه کس را که بزبان سنسکرت دستی نیست
پارسی زبان و دانایان فرس که [illegible] هستند محروم نمانند و بهره ور شوند و آن اینست ترتیب
گم ساختن دل و جان در ذات حق که جانان باشد [illegible] که چشم را بینائی
و الف را بویائی و سمع را سامعت و زبان را گویائی و حظ لذات گرفتن تن را اطلاع
گرم و سرد و نرم و سخت [illegible] دم نگاه داشتن که هندوی ادهاتم
آنچه در مقابله [illegible] ١٢
و [illegible] گویند همه ادراک معقولات ذات خویشش را یکجا بهم آورده مراقبه در خود کند
یعنی اینهمه شعور در شناخت بادهای که آنها پران و [illegible] خوانند گمارد وقتی که این
بادهایان برآید از کشش پران فرموده مدرک آن شود که از کجا بر میخیزد چون فرود
میرود تا بکجا میرود چون مکان برآمدن و باز رفتن اینها دریابد آن لمعهٔ نور پاک است
که آنرا ادراک [illegible] ظاهری گویند چون این [illegible] جز که عبارت از وهم است
[illegible] که انسان [illegible] دم [illegible] اسم ذات که در هندوی اجپا نام دارد [illegible]
خود را که بازگونه [illegible] راست نسازد هرگز معقول به عقل نفس الامر نشود [illegible] هیچ فهم
باشد و اگر [illegible] مرقوم مهذب شود بر خلاف آن مرتبهٔ عقل کل

و دانش کل که شناسای حق عزوجل است برسد. و دانش همه دران محو شود و بعد ازان تابش
کل در خود مراقبه نماید که این دانش لمعهٔ کرام نور پاک چون چندی مدت مداومت باین فکر
کند دریابد که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشنائی
نور دل است لیکن بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشن است و بتابنده شعاع کامل تجلی جمال
دارد مشاهده نماید و این دانش را آنجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه در دل باستقامت
تمام و باستحکام لاکلام بورزش پیرانه ایام ساده کند یعنی آرام نماید چون مدت متمادی دران
ساده بگذرد و بی آرام نشود و بقرار و آرام بحال ماند نور پاک جان را که خالص و بیچون است
مانند آن هیچ چیز نبود در دل مشاهده کند تا بحدیکه دل دران گم گردد و چون دل محو گشت
یکی به صفت وحدت ماند و جان خود را به صفتی که صفت خاص ذات اقدس است دریافت
و شناخت و چون صفت جان ذات موصوف خود را که جانان و لب لباب است و قصر
و الطافت که منور همه نورها و محیط جمیع موجودات آمد مانند هوا که بزبان هندی آکاس
گویند بیرون و درون و همه دان و خالص و بیچون و بی شبه و بی نمون و
بی بدایت و بی نهایت و ابد و سرمد و دائم و قائم و از نور و ظلمت برتر است کماهی
مدرک شده در مشاهدهٔ آن بحر ساحت و سرور جنان مستغرق شود که قطره بدریا یکی گردد
و هیچ نیج دوئی نماند تا صفت و موصوف الیه محو شود و عین او گردد که دران گنجیده اند
و او در همه جا محیط است و همه موجودات را نمود از قدرت اوست که این نابود از وی
بنماید یعنی الطف اللطف است که از حقیقت بود و این نمود بی بود و نبود نمیدارد
چه ازانجا که صفت ذات اقدس هم مدام اضافت به موصوف دارد هر دو تطابق
موافق ۱۲
شرط است صفت و موصوف پس آنچه صفات آن صفت است عدم آمد و آن صفت
خاص معدوم نمیشود چرا که متصل و مماس است به بیزوال واجب الوجود و ممکنات همه
ازان صفت اند که از وجود وی آیند و دران فانی میشوند. و آن ذات باقی لایزال

واحد مطلق است و حد و نهایت و آغاز و انجام ندارد بی شبهه و بیانش است و این
عالم و صفت ذات حق سبحانه که هست و می پرم آشتان گویند آنچنان گنجیده است چنانچه
در دل انسان خواهش که از دل پیدا میشود و باز در دل گم میگردد که آنرا در هندی
سنکلپ و بکلپ گویند همچنان این عالم گوناگون که باین وسعت مینماید از صفت ذات
مطلق بظهور می آید و در ان فانی میشود و ذات پاک مطلق و نامنتهای فنا محو دوست
این نور جان پیش آن منور ظلمت آمد اما چون ظلمت آن منور لطف آمد نور پرسرور است
و دل ظلمت آن نور پرسرور آمد که اگرچه پیش این نور پرسرور بظلمت ماند اما
لمعه آن نور پر ظهور است که مظهر تمام عالم آمد و یعنی ذات مطلق را پرتو صفت آمد که
جان خوانند و جان را پرتو دل آمد و دل را پرتو تن آمد پس این عالم که نمود تن و صورت
است پیش لمعه ظهور دل ظلمت آید و دل ظلمت نور جان است و جان با وجود تجلی
که با اوست پیش جانان بظلمت ماند برین تقدیر عیان و ظاهر است که ظلمت پیش
نور اصلا وجود و بود ندارد چنانکه ظلمت عالم در لمعه دل وجود ندارد همچنین دل در جان
و جان در جانان وجود و بود ندارد و همان یک ذات پاک باقیست و پاینده که محیط همه آمد
پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکوره خود را در ذات حق تعالی که مدام باقی
است محو سازد از فنا به بقا شتابد و از انسانی در گذشته بربانی سرفراز
شود بکرمه و فضله لمعه دوم در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که
محیط نورهاست مانند ظلمت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه و تعالی آن منور است
که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و سیارگان و آتش وغیره ذالک آنچه ضیای
در وست ظلمت لمعه نور آن منور آمد بنهجی که در لمعه اول ذکر یافت چه که این پرده های
ظلمت چون از ان منور پدید آمد حجاب وی کاتم آن شد از نیست که حیرت
در معرفت آن ذات عارض است بمثل آفتاب با وجود شعاعی که با خود دارد

چنانکه روشن ساز عالم ست وتاریکی جهان ازو زائل میگردد وقتی که بفرمان رب الارباب بخواهد
باران بر زمین ببارد اول خود در تب وتاب می آید چنانچه تابش ایام حمل وثور وجوزا معلوم
ست بعد ازان قواعد آتش ست که چون آتش را خواهند بر فسرد وزند از دمش باد دود
بخیزد همچنان از آتش آفتاب این دود ابر بر سر می آید و حجاب آفتاب میشود نور پاک خورشید
را مخفی میسازد دود را قاعده ست که قطرات آب ازو پدید آید همچنان از دود ابر قطرات
قطرات فرو میچکد عالم سیراب میگردد و بعد ازان چون آن دود ابر دور میشود و نور
آفتاب عالمتاب پدید می آید همچنین ظلمت این خلقت بارادت ذات مظهر صفات پیدا
گشته و حجاب آن شده و چون بخواهش آن ذات پاک فانی میشود ذات منور حقیقی
واحد باقی میماند بی احتجاب[سلہ] خلقت که بآثار موج دریا موثر ست که از دریا خیزد و در
همان فرو رود گاهی ازین تاثیر خالی نیست از صفت ذات مطلق که در بید وی
پرکرت وشکت گویند این عالم پیدا میشود و دران فانی میگردد و آن پرکرت
وشکت بذات حق سبحانه تعالی که پرم آتمان گویند نسبت شعاع با آفتاب دارد که
این شعاع آن آفتاب ست و گاهی ازان ذات جدا نیست وابسته چراکه پرتو ذات
منور یگانه ست که صفت بقاء وپایندگی لازمهٔ آن ذات آه. والله علم الانسان
مالم یعلم لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی آنکه درین ترکیب عنصری دو نفس
دیگر ست یکی جیو که آنرا همچون هیولانی گویند و دیگری اچهر که آن را جان نامند
یعنی جیو فانی ست و اچهر باقی و اسامی هر سه وجود در بید وی پنج بهوت شریر
و لنگ شریر و سوکهم شریر گفته اند واین هر سه عبارت از تن و دل و جان است
چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا سرشت دارد و آن لینگ شریر
از دل و دود آتش و اهنکار وجیت پیداست و جان خالص از نور و این قالب
عنصری قالب آن قالب هیولانی ست و آن قالب قالب جان ست

سلہ حجاب

که از نور هست و منور آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنگ شریر گویند
نوری هست ممتزج بظلمت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زندگانی و شعور
از ان لنگ شریر هست که مانند مهتاب روشنی دارد و از ان آبحیات تن را حیات و حیات
و زندگانی آن لنگ شریر از جان هست چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشد همچنان
لنگ شریر را که مثل ماه دارد و ضیای از خورشید جان هست و جان همیشه و لنگ
شریر که دل باشد منزل دارد و جان بیزوال هست جوگیانی که بورزش جوگ ادهام
هست لنگ آن لنگ شریر را از جان محو میسازند و از فنا به بقا میشتابند و تا آنکه دل
در جان گم نشود اصلا نجات نیست چرا که او این جا از عجب آرزوهای گوناگون خویش در
انواع وجودات می برد و حیران میسازد و تا آنکه آن لنگ شریر درین قالب عنصری میباشد
حیات دارد و چون خارج شود میمیرد و آن عناصر هر یکی بکرهٔ خود می پیوندد و در
هندوی هنس همون را میگویند و قوت آن وجود عنصری این ده باد که پران و اپان
باشد یعنی دم بالا و پایان هست و ازین هر دو باد در سینه عقد بسته شده هست
که از ان عقد این قالب خاکی را طاقت گفتار و رفتار هست چنانچه ده از ده باد در وجود اند
که ده هر ده و ده از ده را که این محل عنصری دارد و ده و این پران و اپان که در انخلیه فائق اند
و درین هر ده باد هم یک اپان که مرکب روح باشد افضل هست که انجنت وی یعنی ناز کرده ش
و از اختلاط مصاحبت ناجنس که نفس هست چون روح میخواهد که بپرهیزد و قصد بیرون
آمدن بقوت آن باد که بلطافت روح می‌ورزد میکند. اما این نفس که با آرزوهای نو و کهن
مقید. باعمال در وجود هست بسبب عمری که معهود گشته بزور پران مذکور روح را در وجود
میدارد و همیشه ذکر روح همین اجپاست چنانچه در تمام روز و شب بیست و یکهزار و ششصد
دم میگیرد و از ان این تن زنده میماند و آن ده باد دیگر که در تمام وجود در هر رگ و استخوان
پراگنده شده اند با همین ده باد وابستگی دارند و دل و انتشار این باد اپان هست

که چون ایان برخیزد از دل بیخیزد و چون فرو رود دران سیر دهد هر که بورزش دم که هست دمی
پیاپیام که هیچ خود را مهذب سازد رفته رفته بخور و خواب شود و دم را نگاه داشتن عادت کند
آن وقت بمراقبه آرام بخش دل را بمعرفت دل گذارد و عقل کل را که در لموا اول ذکر یافت
باستقلال تمام بر مشاهدهٔ قلب گمارد و چون چنین کند و بانتهاے این مذکور نور پاک دل
را مشاهده کند و از ماهیت بد که اولیای الله آنرا حبیب الله تعالی و تقدس تبارک و
تمجد گویند و الهام دوست کلام خدا انند بشنود و هرکس که این باد پران و ایان را بند ساخت
و در حرکت و جنبش وجود باشد پس از ان حرکت وزیدن آن دو باد باده دگرمی توالیج
فرو نمی یابد و قطعاً بمشاهدهٔ دل رسیدن نتواند چنانچه چراغ از وزیدن باد روشنائی
نه پذیرد بلکه افروخته نشود و وقتی که باد نباشد چراغ بروشنائی تمام افروخته میشود و از روشنائی
دل انچه در محل بوده باشد میشو اندیه همچنان از بند ساختن آن دو باد که دم بالا را بالا رفتن
و دم زیر را پائین شدن چون مستقل بآرام تمام در مراقبه شود فی شهود القلب
شهود بعین القلب بینا گردد و تجلیات جان بر حقائق کماهی عالم صغیر که مراد از وجود
انسانی ست وقوف یابد و بتدریج جنان را در جان محو سازد و جان مقرون مماس بجانان ست
که ذات پاک بے نیاز واجب الوجود باشد آن جوگی و آن درویش بمرتبه کمال آرام
و سرور تام و راحت تمام که بدایت و نهایت ندارد برسد و از قید بعید هجران رسته
نجات اطلاق وصال لامثال اصل خود یابد بفضله و کماله و کرمه لمحهٔ چهارم آنکه
مرید و رابته اے سالک سلوک جوگ چگونه شود آنست که بتهی باعمال جوگ او مدام
و پیر انایام ست آنکه آشنا نگه بے توجه مرشد کامل عامل نمیتواند شد پس باید که
طالب صمیم القلب معرفت حق جل وعلا که مطلوب اخص همانست شده بے نیاز تمام
از قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات فیاض مطلق هستند می فیض او شود که تا مدت
جو و نامحدود بستاری فضل نامتناهی هم مرشد رشد بخش بهمرسد

وهم دانش کمال دریافت سلوک حقیقت این معنی به علم الیقین یقین هر مفهوم و معلوم که جان
بیزوال و باقی و لایزال ست و هرگز گرد فنا بر دامن پر بقایش نمی نشیند و پاک و خالص
و بیچون ست و قلب که قالب اوست مدام با او بود که دانش و فکر و وهم و خیال مضافات
اند و چون بخلقت وجود انسانی که بصفت بنیان ربانی موصوف داشته اند سرفراز
و موجود گردد و بر همه چیز قادر بوده باشد خصوص عبادت حق سبحانه و تعالی و معرفت
آن ذات مظهر صفات از ازل تا ابد مختص بهستی انسان آمد و بدون آن هیچ مخلوقی را
بر آن حالت دستگاه نیست معهذا اگر براه غفلت و ضلالت بپوید و خود را تصور کند
که منم جدا از حق و مرگ و زیست بر من ست و محظوظ باشد باختلاط حواس خمس که رهزنان
دائمی اند و انواع آرزوها بر انگیزد و دران مستغرق باطن گردد و گاهی در معرفت جان بینا
و نه دریاد حق سبحانه و تعالی آن شخص بعد از مرگ بحسب اعمال خود در دوزخ که مسکن گنهگاران ست
بنکبت و نکال و وبال متنوعه گرفتار می آید و بعد از مدت که بموجب قلت و کثرت عذاب گناهان
معهود یافته ست چون از انجا بر آید فی الحال در انواع وجود خبیثه و پیدائش مانند
کرم و میراث و مار و کژدم و غیر ذالک بطائران بوجود می آید همچنین در هشتاد و چار لک
وجود که مقرر ست وجود میگیرد و دران وجودات بمحنتهای گوناگون حیران و پریشان
و نالان میشود لیکن از ان چون در همه آن وجودها بگردد باز در وجود انسان موجود میشود
اگر درین وجود انسانی که بهزاران محنت یافته خود را نیافت و بعبادت حق تعالی
مشغول نگشت بی بهره میرود و مضطرب الحال میگردد پس انسب آنکه این وجود را از مغتنمات
دانسته جویای اصل خود بود که چون واصل بآن شود براحت لانهایت کامیاب
و از هزاران بلا و محنت که در ضمن بوجود آمدن و مردن و زیستن مندرج ست خلاص
شود لیکن این معنی منحصر ست در عمل جوگ که در صدد اصدار یافت چه
طاقت جبلی خود را که وهم باشد و از افزونی جبلیت آن کثرت وجود همان ست

بورزش پرانایام نگاهداشتن عبادت کند و از آن سرمایهٔ مذکور را با خود دارد و تن را بحرکت
و ساکن ساخته مراقبهٔ جان با انش و دل نماید تا آنحالت میسر آید که مدت چند آنکه خواهند زنده مانند و
و بخواهش خود تن را اگر بگذارد مختار باشد و بذات مظهر صفات راجع گردد که اصل است آن
شخص در زندگی هم آزاد است و هم بمردن آزاد شود و در هندوی چنین جوگی را جیون مکت
گویند اما ورزش جوگ بنهایت دشوار است چراکه اصلا این دل توجه بآنحالت نمیکند
در زندگی بخواهشهای عالم عالم و هوا و حرص جهان همان سرگردان است و بمردگی
همان خواهشها را همراه می برد مانند گلی که چون از درخت جدا شود بوی خود همراه
برد و از کشش همان خواهش ها باز بوجود می آید بهمین منوال در قید خواهش خود
مقید است برین تقدیر اگر آن میسر نشود باید که در حفظ حق سبحانه تعالی چنان اشتغال
نماید که ایستاده و نشسته و خفته و بیدار و چون براه رود و مقیم شود در همه حال ذاکر
بلسان باطن بوده باشد و در همه جای ظهور او داند و بی او هیچ شیء را موجود نداند و هم
صورت را مرآت جمال مثال حق بیمثال انگارد و ظاهر با مور دنیوی پردازد قطع نظر از توجه
دل که تماشای آن بازی متصور شود و بالتصدیق همان ذات بقا صفات داند چون چنین
شود و ودیعت حیات سپردن که وقتی میشود بغایت نازک آن ذات پاک را یاد آرد
تا دران محو شود و براحت ابدی رسد بمقتضای آنکه آنچه دران حین بدل یاد آرد
البته بآن رسد لیکن درین سر آنست که هرچه دوست تر و عزیز تر شود آنوقت یاد
می آید پس باید که مدام از همه چیز دوست و عزیز تر و یار و محب و مربی و منعم و مرادبخش و
دوستدار و پروردگار آفریدگار خود را داند و دائم در ذکر او باشد که بسبب این عبادت هنگام
تهی کردن قالب مطلوب اصلی بنهایت معین برحق و رحیم مطلق لمعهٔ ششم در بیان معرفت ذات
و ماهیت صفاتش آنکه چون بنظر تامل ژرف نگاهی به بینی دریافت جان کنی میان جان
و جانان هیچ فاصله غیر از ابدیا که عبارت از کج فهمی و نادانی باشد نه بیند و ابدیا

دراصل همین را گویند که آنچه نابود ست مانند صورت خیالی که بظاهر نماید آن را بود داند و آنچه
بود ست مانند جان که در باطن بفروغ حق جلوه بظهور دارد و بچشم ظاهر دیده نمیشود نابود
انگارد و ازان ابد یادلی پیدا میشود و دل بخواهش خود مقید باعمال خود ست از نیم جان
که صفت خاص مطلق آمد با وجود اطلاق محض از دل مقید اعمال گردید که ازان دل و
دانش ظاهر بین و وهم و خودی پدید آمد و از خودی ست رج تم هر سه خصلت هویدا گشت
و از ست هوا و از رج حرص و از تم شب یعنی سخن پیدا شده و از شب هوا و از هوا باد و از
باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعهٔ اینهمه وجود انسانی اتمام یافت و این
پردهای ظلمات بران نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر بر آفتاب و در ملک
دیوتان که عالم بالاست بعضی جسم از نور آتش و آب دارند مانند ماه و مشتری و بعضی
از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش مانند خورشید درین سر آنست که اگرچه اینها هم
وجود عنصری دارند اما خاک در جسم آن دیوتان یعنی ملائکان بغایت کم است چنانچه در جسم
انسان باد و چنانچه در وجود انسان خاک ست در وجود آنها آتش احاطت دارد و از انکه
وجود نوری دارند و در عالم تحتانی که آنرا پاتال گویند هم وجود عنصری است اما آنجا باد غالب
است و جنان که قالب جان است زندهای عنصری با او مدام میباشند و جنان و اکثر با جان
میباشد و هرگز بی ریاضت شاقه اینک پوست جوگ زائل نمیشود و ازین مرگ که برآمدن
دل از کالبد عنصری است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان ماند که افعی پوست
بگذارد بیش ازان نباشد و جنان زنده حواس را وقت گذاشتن قالب با خود میبرد که
اسامی آن زندها برین تفصیل است زنده خاک حظ لذات گرفتن از اقسام غذای باشد
و زنده آب شهوت راندن و مساس کردن و مدارا نمودن آمد و زنده آتش غضب و دیدن
صورت عشق ورزیدن است و زنده باد بوی گرفتن و زنده هوا سخن گفتن و شنودن
بود و زنده مجموعه عنصری خواب جوع و عطش باشد و زنده دل آمد و خواهش ست

وهمیشه بخواهش خود مشغول شاغل مذکور است چون از رسیدن اجل قالب میگذارد ونزد ها که یاد کرده شد تخم قالب عنصری آن باو همراه میروند و او را باز در کالبد می آرند برین موجب گفته اند که هر که می میرد باز پیدا میشود و هر که پیدا میشود می میرد درین هیچ شک نیست که عمر و قالب حسب کردار خود مییابد و آن کردار همین که انچه درین قالب انسانی میکند مطابق آن به جزا میرسد چه از آنکه غافل راه معرفت چون از قالب جدا میشود پیشکاران ملک الموت که در هندی جمرام را می گویند بدرگاه دهرم راج که بجای عادل حقیقی برمسند عدل نشسته است اعمال انسانی را بمیزان عدالت و انصاف می سنجد میبرند و آن عادل صاحب عدالت از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک و تعالی چرا در ضلالت خود در اضطراب گردانیدی الحال کاشتهٔ خود بدرو و بعد از آن درخور سزائی که بوده باشد تادیب نموده حکم میکند که در وجودها بگردانند و پس از آوارگی گردش وجودهای خبیث و ناپاک باز در وجود انسانی موجود میشود و همین طور در عالم پیدایش دور افتاده است واصلا بمعرفت حق عز و جل روی خلاصی نمی بیند و بعضی اعمال ازین قسم اند که چون به آن اعمال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده دائم بذکر مشغول باشد و بقدر امکان خیرات کند و زیارت تیرتهٔ های ظاهری بروقت و هنگام آن بجا آرد بعد از مرگ بعالم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شده و بعد آن چون مدت معهود یافته باخر رسد از انجا مسافر شده در وجود انسانی رسیده در قوم اشراف و قبیلهٔ شریف و خانهٔ مرد دولتمند پیدا شود و سابق با اعمال نیک یعنی دهرم کرم که سابق عادت بآن داشته باشد و باز بهمان مرتبه رسد و بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها را گناه کبیره در فرس و مهاپاپ در هندوی گویند از کردن آن افعال بدوزخ رود تا قیام قیامت که پرلے برهماند گویند آنجا حیران و نالان هم قائم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و هیچ وجه نگیرد انکه طفل در شکم مادر که هنوز بیرون نیامده باشد و می میرد و ده ساله و پنج ساله یا لب آید بلکه کمتر عمر باشد میرد و هم

از جزای عمل است و جزای عمل تفصیل بسیار است اینجا بهمین قدر اکتفا نمود هر کس مایل آن باشد
که از بند پیدایش و فنا نجات یابد و بذات مطلق برحق واصل گردد از سر خلوص صدق به نیاز
تمام استمداد فیض علم و تکرم تام حضرت اکرم الاکرام نماید تا بمقتضای آنکه طالب صادق از
درگاه حق محروم نشود مرشد کامل بهم رسد و به ارشاد آن از ورطهٔ ضلالت برآمده بساحل آرام
رسد و بهمین توجه اش باعمال جوگ که سوزندهٔ گناهان خطیر است قیام نماید تا آنچه افعال
جسم های سابق باشد بعمل جوگ نفی شود و حال آنچه بر فعل آرد که صاحب قالب را
فعل ناگزیر است مثل طعام خوردن و آب نوشیدن چنانچه روندهٔ آن راه را رخصت
داده اند از روی اعتدال و میانه روی و در قال و مقال و نشست و برخاست به
نیکوکاری و پاکی حالتی به پرداختن اهل یقین شود و بقطع نظر از نتیجهٔ اعمال و عمل که بسبب ضرورت
دران قیام باید نمود بکند تا در قید آن عمل نه افتد و بیکرم شود و آن فعل بیکرم شدن
اینست که اهل باطن خود را از لوث همه عوائق و علائق پاک سازد بعده مرتبه بمرتبه غذای
کم کند و بغذای غلهٔ سبک اکتفا نماید و بورزش دم که هندوی پرانایام و ادهاتم خوانند
مداومت نماید بجای پاک بدم آسن بسته یعنی مربع به نشیند و منظر بر سرهٔ بینی دوخته خیال چه
سیاهی دل در هیولهٔ چشم درآید بپیوست و بر آمد و رفت دم نگاه بچشم دانش کند
و از جای که بیرون می آید و باز در آن میرود بینای آن شود که او خود دل است و بینایی
آن وقتی میسر خواهد شد که دم را از بالا رفتن و پایین شدن در سینه که عقده بر ان جا
ایان بسته شده است نگاه دارد و ساکن سازد و ذکر اسم ذات که دس برلو باشد
یعنی محفوظ محض برهمنان و چتریان نماید و چون از ذکر آن همه گناهان سابق سوخته گردند
و پاک شود بذکر اجپا شاغل شده مراقبهٔ دل کند چرا که معرفت دل از آن شغل میتوان
حاصل ساخت و آنجا شبد اناهد که خشیت الله تبارک و تعالی باشد بشنود
و نور پاک دل را بنظر دانش مشاهده نماید و چون دل را دریابد و اهل دل شود

آنگاه دل معرفت جان نگار و دو در مراقبه بورزش دم باستقلال تمام ظاهر و باطن یکجا فراهم آورده
فرو رود حتی بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون است در دل مشاهده کند بعد از آن
بچشم جان عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم آورده در مغز نگاه دارد
و آنجا مستقل شده در مراقبه تسکین رود چون مدت متمادی ساده کند یعنی
آرام یابد آن زمان ذات پاک بی شبهه بیچون و بیچون و بیچگون که از نور و ظلمت
برتر است و مطلق برحق و نامحدود و نامتناهی و بی بدایت و بی نهایت و ابدی
سرمدی و قائم و دائم مشاهده نماید و آنجا اگر خواهد که سالها در آن ساده باشد مختار است
و در دریای وحدت که بیکران است از راحت و مسرت مست غریق باشد و از محبت
دوئی برآید و از مقید رسته مطلق و از انسانی درگذشته ربانی شود چه هر شخص
که هیچ تقید نفس را که خواب و خور باشد برکندیده او خود هرچند در قالب است آزاد
باشد چرا که از مرتبه قالب درگذشته و قالب او بدان ماند چنانچه رسن سوخته آتش
برای نمود باشد و چون خواهی بدست برداری خاکستری بدست آید و رسن ناپدید گردد
که نمود محض بوده همچنان شخصی که باعمال صدر عامل گشته در زندگی خود محو در ذات حق
است و واصل مطلق و احیاناً اگر سالک این سلوک بحد بلاغت نرسیده است
و این ریاضت از وی باتمام نه پیوسته از کالبد عنصری انتقال نماید یا اندر ماندگی
خود فرو ماند و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود هم عاقبت یاد و همان تخم یاد
تخم دیگر به یاد آن شخص بیاید و برین راه عبور کند چرا که این تخم هرگز بی برکت
و بی بارآوری نباشد هر چند قدم درین راه نهاده باشد و گامی برده عاقبت
آن قدم نهنده بگام زدن گراید و بمرور منزل مقصود رسد و اگر درین شغل
قالب تهی کند با وجودی که بکمال نرسیده باشد هم بیشک سالک این راه
به بهشت رود و آنجا با عیش و طرب عمری استقامت دارد و چون از آن

عروج هبوط یابد در قوم اشراف بوجود آید و مرد با دولت و ناز و با نعیم باشد و راغب آن شغل
و دانندهٔ خمس خود که آنرا در هندوی جاتی اسمر گویند و ازین بابت مردم را مقررست که در وجود
کثیف فرود می آرند که دران عقل زوال پذیرد ازین سبب عقل آن چنان مردم برجای
نمیباشد و دیگر خلائق که دانندهٔ خمس خود نداند محض بواسطهٔ همین که بحسب کردار خود بعد
از مدتی سیاست دوزخ در وجودهای کثیف مثل حیوانات وغیر ذلک گردیده اند ازان شعور اینها
زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی در آمده اند ازان ماجرای بسبب زائل شدن دانش
هیچ یاد نداشته اند هر که را که مرتبهٔ دانش معرفت پروردگار پیدا گشته اصلا عقل او زائل نمیشود
و همه دان میباشد که از هر سه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر میدهد غرض که این شغل البته
واصل بذات مطلق میسازد اما کسی در یک خمس و کسی در دو و کسی در سه و بعضی بتدریج
در جای پنج خمس میرسد همچنین موافق جد و جهد خود سالک این سلوک کامیاب میشود و غیر ازین
راه نجات نیست پس بجان و دل باید کوشید که مطلوب اصلی وصال و اتصال حاصل آید
بکرم کریم برحق لمعهٔ ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگرچه در معرفت ذات پاک
که برتر از وهم و فهم و دانش و دل و جانست گنجایش ندارد اما دانش واسطه ایست که
مدلول[1] را بمدلول[2] رساند و خفتگان خواب ضلالت را بهدایت حق شناسی بیدار گرداند
یعنی جانی که در خواب مهابهوت آکاس خفته ست بیدار کننده آن بجز دانش اکمل نیست
که آنرا در هندوی بکیان و بر بورده گویند اما دل که با خودی خود سراسیمه و در اختلاط نفسانیت
و سرگردان که در هوا و حس[3] جسمانی دانش را بمرتبهٔ اکمل رسیدن نمیدهد و بجان را بیدار
کردن بسبب آنکه چون جان ازان خواب بیدار شود دل و دانش و وهم و فهم و جمیع حواس و تمام
عالم در بیداری او بخواب فنا در رود و معدوم شود چرا که اینهمه از نیندار بهرم یعنی خواب غفلت
او مانند سراب آب نمانست و نمود معدوم محض همان جان موجودست و بود که صفت خاص
ذات مطلق آمد و دانش که این دل را بعد از انتقال از محل قالب انسانی یعنی مرگ

[1] یعنی دلیل آرنده ۱۲
[2] دلیل کرده شده ۱۲

مرگ

چون خدمتگاران ملک الموت بدرگاه حضرت که محرم رای باشد میبرند و آنجا بجزائی که موافق عمل او
باشد میرسانند و از انجا بر آورده فراخور اعمال در هر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد
گردانیده چون میخواهند که بقالب انسانی در آید همراه قطرات باران از آب لطیف زمینی آرند و
آن غله بخورد شخصی که مناسبت بآن داشته باشد بحسب افعال او خواه شریف خواه خبیث میرود
وقت جماع آب منی شده از پشت پدر به شکم مادر می آید و رانجا آن وجود خود را می آراید بقدرت
رب العزت مانند آن وجود که دران افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم هیئة آدم شود و اگر
دیگر دیگر و چون وجود مرتب شود بعد از مدت معهود بیرون می آید غرض که چه در خانه ظلمت آباد
شکم و چه در آوارگی وجودهای دیگر سرگردانی کمال بهم میرسد و از ان دانش زوال می پذیرد
و مصداق این معنی به عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی در جوانی یاد ندارند و حالت
جوانی در پیری پس از دانای حالت جسم های دیگر چه رسد مگر کسی را که اعرف ذات حق شده
آن شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هر جا که باشد دانا و بیناست
و او چرا در قید بیدانشی می افتد اگر در دنیا می آید همه دان بینا باشد و باز بحق متواصل گردد
پس انسب آنکه هر آینه اعرف ذات پاک حق عز و جل شود که از هیچ دانش محروم نماند و آن
دانش هر چند کمتر بهم رسد روز افزون باشد قطعاً زوال نپذیرد و باقیست لایزال
و آن معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جاگرت سپن و سوکهوپت سپن کماهی
آگاه شده بگذرد و آن جاگرت سپن عبارت از درک محسوسات ست و سپن از درک معقولات
و این هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه تعالی عارفان محقق بمنزله خواب داشته اند
سوی که سوکهوپت ست و در حالت جاگرت سپن یعنی بیداری پس از خواب که درک محسوسات باشد
هرگز صورت نه بندد اما در حالت سپن آن درک معقولات ست چون در آنحالت
البته از درک محسوس میگذرد و بمعقول می پردازد و گاهی حالی میشود که دو پاس یا یک پاس
یا چند ساعت جان انسان چنان در خواب آرام گیر می شود که از

معقول هم در گذشته قرار آرام می یابد چنانکه از آن انتقال یافته بحال خواکرت سپس مے آید
آنزمان میداند که من اینقدر مدت در خواب بودم و در آنحالت هیچگونه از خیالات خواب هم
نمی بیند و به آرام میرسد چون دران آرام او هست ذات خویش که نا آگاهی و بیپای مشتیق آن (مشتاق ۱۲)
هست غافل میشود بنابران آن آرام را آرام مظلم (خواب گران ۱۲) گویند بمثابه خواب انکارند و الحق خوابی هست پر ظلمت
چه دران ایام چنان بیخبر شود که ذات خود را هم نداند برین تقدیر خودشناسان محقق آنرا خواب (تحقیق کننده ۱۲)
کامل میدانند و سوای این هر سه حالت ثریاست که آنرا حال بیداری که معرفت ذات مظهر
صفات باشد مانند و بالکل از محسوس و معقول و آرام مظلم غافل چه بی اشیاء گوناگون که
حائل بران ذات اند برون و درون فوق (بالا ۱۲) و تحت (زیر ۱۲) و یمین (راست ۱۲) و یسار (چپ ۱۲) و قبل و عقب آن یک
ذات اقدس نامحدود و نامتناهی دائم و قائم داند و در شناسائی آن مسرور الوقت و
دران بحر آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب انسانیت و طبیعت بشر گراید
داند که ماهیات این جهان بی اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر به فعل
ضروری پردازد هرگز بنظر اعتبار نه بیند و باز در همان حال صاحب حال باشد اما البته عارف
بعد از رسیدن بمرتبه ثریا گاه گاه بر مشاهده احوال بشریت می آید چنانچه کاملین متقدمین
در توجیه این معنی گفته اند بیت بدریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو * تیمم فرض
گردد نوح را در عین طوفانش * و وجهی دیگر خاصیت صاحب حالت ثریا را به سپ تمثال
داده اند چه سپ را خاصیتی است که در همه حال چه در راه رفتن و استاده و چه نشسته چه وقت
علف چریدن در هر حال در خواب میباشد اما در دو حال یکی در وقت جنگ دیگر وقت دانه
خوردن چون سنگ ریزه زیر دندانش آید بیدار میشود همچنین عارف الله تبارک و تعالی مدام
در لجه پر مسرت بیکران وحدت غریق است و دران حال آرام انجام استقامت دارد
مگر بحسب ضرورت چون نگاهداشت قالب می باید کرد لاجرم فعلی که لازمه نگاهداشت آن باشد
گراید اما همون لحظه بقطع نظر از اعتبار آن به فعل می پردازد و باز بهمان حال اهل حال میشود

وازان در گذشته رتبهٔ تعین بدیهست یعنی محو شدن در ذات حق سبحانه و تعالی که بهمه صفات ازلی
در گذشته بذات ربانی یکی شود و قطره بدریای آرامد اما چون هر چار رتبه برتبه و درجه بدرجه بگذرد
بعد ازان باین درجه رسد که مبدا ایجاد بپیوندد و مشخص جاگرت سپن همین ست
که انچه بحس سلیم مدرک شود آنرا اعتبار کند و دران راغب باشد و به انواع افعال
پردازد و سوپن سپن که خواب باشد آنست که انچه بزرگ غفلت بوهم و فهم و بحفظ و فکر
که حواس باطنی ست بحساب ظاهر مدرک شود در خواب و دران خواب بافعل که معین
قوت معقولات پردازد و آن خواب خیال را بوده اعتبار کند چون سالکان سلوک
حقیقت روح و ارواح را که بندگان خوانند جان و دل گویند و نفس انسانی را
ناطقه صفت اوست بدلائل و براهین جوهری لبسط قرار داده درین باب نوعی نشان
میدهند که اگرچه روح مدام در وجود باشد اما ازانجا که لبسیط ست و در همه مکان
رسانیست و ارواح که دل باشد چون مائل بر چیزی کم ست و میل آن چیز
در متمکن شده بمقتضای بساطت روح مظهر ظهور ارواح ست بقوت ادراک
معقولات محسوسات بآن چیز اگر بر هزار کروه از و بوده باشد بطرفة العین میرسد چراکه
به عالم معقول که ورای از عالم محسوس ست مسافت قرب و بعد در میانست بدین جهت
ارواح الله در حالت سوپن و سپن باعمالی که بران میل او در جاگرت سپن بود
می پرداند و انچه محسوس در جاگرت سپن دیده و گفته باشد آنرا می بیند و میگویند
و سوای آن جای که گاهی ندیده باشد و بآن نمیتواند رسیده و انچه وقتی خیالی می بیند
که گهی آنرا بحس مدرک نشده آن دلیل ست بر جزای اعمال او موافق تعبیر آن برو
میگذرد چراکه نور پاک جان بظهور تجلیات خود بل آگهی میدهد بحسب آرزوی آن که
در تناسخ حال برو گذشته باشد اما اینهمه ورای وهمیات و خیالات چیزی نیست که اعتبار
توان داشت چنانچه حقیقت راجه لون مصداق این مقال ست آنکه رفتن او

سلطنت مدرس ۱۲
۲ پانزده ۱۲
۳ ... ۱۲
۴ ... ۱۲
۵ ...

بخواب در مجلس و دیدن شخصی را با اسپ پیش خود استاده دران خواب و استعلام نمودن حالش
وظاهر کردن او که فرستادهٔ راجه ایندر بطلب تو آمده ام و سوار شدن راجه بران اسپ و روان
گشتن همراهش و از بس که بشتاب میرفت بی احتیاط ناگاه پیش افتادن در چاه و در
آنجا یافتن در آن چاه بعد از عمری رسیدن شخصی بر سر وقت راجه بطلب آب و انداختن
دلو در آن چاه و گرفتن دلو را راجه لون و استفسار کردن کیفیت حال آن شخص از راجه
و ماجرای خود باز نمودن با و راجه و بقبول بر آوردن گذاشتن دلو را بعد باز نوشتن آب
آرام گیر شده کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از آن گرسنه شدن راجه و نگریستن
بهر چهار طرف آبادانی را بعد از دواد و وحش بسیار در جنگل رعب الوجس دیدن آثار آبادانی
راجه لون افتان و خیزان رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاهی و بران چاه آبکش
عورتی و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را که من دختر حلالخورم
و تو اشراف مینمائی اگر من ترا آب نوشانم تو از درجهٔ عروج ذات خود فرو افتی و مرا عذاب
شود اختیار نسخ مذهب و ذات خود کردن راجه بعجز و نیاز نوشیدن آب از و و بعد از نوشیدن
آب پرسیدن احوال او که کدخدا شده یا نه و ظاهر ساختن آن دختر حلالخور دوشیزگی
خود و راغب شدن بمناکحت آن و عذر رضای پدر و مادر کردن آن دوشیزه و رفتن راجه
پیش پدر و مادرش و بآرزوی تمام درخواست نمودن راجه بنکاحش و قبول
کردن پدر و مادرش التماس را و مناکح شدن با آن راجه و بودن راجه دران مخوله بطریق
حلالخوران و بهم رسانیدن اطفال و مدت دراز گذرانیدن بقوت گوشت جانوران جنگلی
و افتادن قحط دران مرز بوم که از نصیب قوتی همه جانوران وحوش و طیور پامال زندگانی
افتادند و بر آمدن راجه از بادیه با عیال و اطفال همراه فرقهٔ حلالخوران که آنجا
ساکن بودند و رسیدن در منزلی که آنجا نه آب بهم رسید و نه غذای گوشت جانور
پیدا نه بود که هیچ جانداری در آنجا بعلت بی آبی نمی ماند و تمام شب

گریه و زاری نمودن فرزندان راجه و ازان پس که دریای مهر پدری بجوشش آمد اختیار مرگ خود
کردن راجه لون و هیمه یکجا کرده آتش دادن و افتادن دران آتش و بیدار شدن راجه در مجلس
که بخواب رفته بود و حیران و متعجب شدن ازان حالت که بی خواب مشاهده کرده و تمام حقیقت
سرگذشت پیش وزرای خود بیان کردن و مبالغه گفتن آنکه هر مقامی و منزلی که دیده ام
باحسن وجه یاد دارم سوار شوید تا این تماشا بشما بنمایم و سوار شدن همه اعیان و ارکان
سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن حلالخوران و پرسیدن احوال
بسبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت ماجرای آن جماعه برایشان و گذشتن
ازانجا بمنزلگاه ویرانه رسیدن بمنزل پیدا شدن کمال دانش براجه با اعیان مملکت
و ارکان دولت راجه بقیهٔ عمر گذرانیدن در عبادت حق سبحانه و تعالی و مشغول شدن
بریاضت جوگ و رسیدن از ریاضت جوگ بدرجهٔ وصال حق تعالی و تقدس راجه لون
و جماعه رفیق او و معرفت شد ازین حکایت مفصل بطریق اجمال در جوگ باشست
از زبان بشست دیو که عین ذات حق بود و در محاوره که میان مظهر خاص ربانی رامچندر
و بشست دیو گذشته مذکورست در عابرین ارشاد آورده که عالم سراسر خیال خوابست
چنانچه این قدر مدت که راجه لون در انخواب بود و چون بیدار شد دانست که دران حالت
زیاده از دو ساعت نبود همچنین معلوم نیست این را همچنین که ما و شما در خواب کدام
جنم هستیم و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال ما همه جز خیال
و خواب نیست پس این معنی با تصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بکمال آگهی ترک همه
تعلق بدل گرفته در عبادت حق سبحانه تعالی مطلق گردید و بذات پاک که اصل ما همه آمد
واصل شد همچنان عمل باید آورد تا بمکان آرام متمکن شویم غرض کیفیت سوپن چنانچه
بشست دیو فرموده بیقین بالایجاب ثبت گشته هرگز در سلب بی بودی آن اشتباه نکند
و نه انکار و یا ازان مراتب مذکوره درگذرد و اگر خواهد که هرگز خیال نیست و آن هست غبار طرش

[illegible]

در حالت جاگرت سپن بگذرد و این بس محال چراکه تا قطع بیخ شجرهٔ آرزوی و خواهش اسپر معرفت
کمال نکند اصلا میسر نشود و صاحب قالب را ایمنی بغایت دشوار پس مبتدی را باید که هر چند
خیالات ظاهر و باطن انچه دران دو حال بگذرد آنرا معتبر نداند و تماشا و بازی انگارد که در اصل
تمام حقیقت را محض بطریق تماشا خالق برحق پیدا ساخته است و قدرت صفات
او بازی و تماشای و ذات او تماشا بین و صفات او بازی گر است چنانچه گفت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق شاهد این حالت است و سوکهوپت گنی عبارت
از انست که خیال سالک چون از جاگرت و سوپن درگذشته در حال مراقبه آرام نماید و دل
و معرفت جان قرار گیرد و تموگنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی در گردش خیال
توهمات و افعال متنوعه در جاگرت و چه در سوپن سرگردان شده درمانده میشود از ان
درماندگی چنان بخواب درمیرود که هیچ نهج خیالی هم بران نمیگذرد و به آرام میباشد اما
چون آن آرام محض از درماندگی اوست که از غایت گردش فرومانده است نه به ترک من
صمیم القلب بنابران هرچند از ماندگی خود باز ماند لیکن خواهش او مقید در همان بود
و باز همچنان بیدار شود بدستور سابق شائق آن باشد و آن خواب آرام مظلم حادث از انک
شکت کوندلی نام که خواب عبارت از انست از انجا که از خوردن غله گران و روغن بسیار
وغیره طعام لذیذ و انجه کست تنگ و وحشت و برخاست و گرفت و گیر وجود کاهل شده
بخواب میرود از آثار ظلم آن شکت کوندلی است که نه خواب جان از همه ادراک محسوس معقول
باز ماند چه جان که نورانیت خالص و قدس از وزیدن بادهای که دوازده باد در وجود
اند و طعام از ان بادها تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشنی آن کما ینبغی ظهور نه پذیرد
و محتجب بتاریکی میشود و دلیلی دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس قوت پذیرد و روح
زبونی گیرد و از پرهیز برعکس آن شود پس سالک را باید که اول خود از طعام لذیذ
به پرهیزد و حرکت دست و پای میانه روی و اعتدال بکار دارد و ذکر مراقبه

بعمل آرد چون متهذب باین اخلاق شود تواند رفته رفته باصل خود پیوستن چنانچه بزرگان دین باین
ارشاد کرده اند بیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی ❊ خواب
و غفلت ز سر شته خویش دور کن ❊ تا اگر رسی بخویشش که بخواب خوش نشوی ❊ از اینجاست
همه غرض انست در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی تا ترک طعام لذیذ بکنی کی صورت
نبندد و بلا انفسی بکنج از عمر پیر بکار آرد که نفس حکم گنجشک دارد و اگر سخت گیرند بمیرد
و اگر سست گذارند از دست رود همچنین نفس را اگر موافق خواهش او کامیاب گردانند
بمنزل اسفل السافلین رسانند و سخت گیرند و ازان باز دارند مختل الحال بل معدوم شود
پس درین باب بنوعی سلوک نماید که حسب خواهش او فاعل است و آنچنان او را ازان
فعل منزجر سازد که بیزار شود پس کند چون ازان بیزار شود درجه درجه باخلاق حمیده
متخلق شود و سررشته آن از دست ندهد که شیخ را در هندوی و میانه روی در نفس
همون را گویند و سالکان بوجه احسن او را ستوده اند نفس پیش نهاد همت
سازد و بنور حق او هماتم که در صدر این رساله ذکر یافته پرده ظلمت و غفلت
کونینی را که صورت ماده دارد بر دروازه مشام امکان جان باشد مقیم است نائل گردد
تا بی حجاب آن نور پاک کما هی العین آنچنان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود و از بیان
از هر سه حالت که بالا مذکور شده در گذشته بر ستاره ثریا استهان رسد و از سرمایه
خیمن که عبارت از یکتائی و وحدت است برخوردار شود بعونه و کرمه لمعهٔ ششم
در بیان وصف ذات پاک و اشتغال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر بر حق
صفت هست تنها است لازم بل الزم ست که بقدرت کامله خویش طبیع عناصر را باوجود
اختلاف باهم انضمام بخشید چه خاک اندوخته که باد می اندرد و آتش افروخته
که آب را مجال انهدام آن نیست و آب چیست آورده که باد بخشک گرداند آن قدرت
ندارد و باد چیزیست آورده که خاک به تیره ساختنش طاقت ندارد و غیبت اطلب تفسیر او هست

که شکسته شود
شیخ همه میان ندارد

که از قوت کمال خود که مغلوبی را غالب بر غالب. آن ساخت واحدے را در جسد قوت
آن توانا برحق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزے را که احاطت او در عالم گرد اگرد
کبیرست در عالم صغیر آنرا محیط ساخت واحدے را فی حد. قوت آنکه در عالم
اکبر محیط است در عالم صغیر محیط با باقی محیط خود نگردد چنانچه از باد آتش پیدا
آورده و از آتش آب و از آب خاک تصدیق این معنی آنکه در عالم کبیر از کره خاک
آب افزونست که خاک محیط و آب محیط آن و از کره آب آتش کره باد فزونتر است
و در عالم صغیر از کره باد آتش و از آتش آب و از آب خاک فزون او ازان است
یعنی آن یکے محیط دوی و آن دوی محیط دیگرے و آن دیگرے محیط آن دیگر است
همچنین مختلف را متفق ساخته باهم امتزاج داد و مظاهر این ظهور و سبب
اینهمه اسباب اوست بوحدت موصوف که اول او بے ابتدا است و آخر او
بے انتها واحد بصفات خود باین کثرت عالم و مظهرت جهان بے پایان ظهور
نموده و هر جاندارے را جان جانست که جانان و لب لباب ذات اقدس اوست
و عالم همه فرحه عالم که باین وسعت مینماید در ذات بے نهایت و بے نهایت
و سرمد و ابد و دائم و قائم مثل صورت است که در دل مینماید و اعلا و ... نه و
عکس در آینه که بے مرآت مشاهده میشود و قطعاً در مرآت نه بلکه چنانچه در دل
انواع خیالات احداث میشود و ناپدید میگردد که آنرا در هندوی سنکلپ بکلپ
گویند همچنین بود و نابود عالم در ذات مطلق است که چون میل بر تماشای کند از قدرت
بے نظیرش این باقی عالم که اشجر ج دت سرب سنسار و لیلا روپ وجید بلاس در
هندوی گویند پدید آید و از امکان موجود برحق واجب الوجود وجود گیرد و بحکم کن فیکون
و در جهان لمحه بحر د صه در حکم از قدرت قادر برحق همه نفوس و آثار و افعال اربع
عناصر و تمامی لوازم آن یکبارگی بظهور آیند. و به ارادت آن ذات لایزال

چون خواهش بر تماشای فنا کند بطرفة العین در قدرت صفات آن آب که آنرا در هندوی سکت
خوانند گم گردد همچنین دائما چون موج از بحر خیزد و در همان فرو رود از قدرت حق سبحانه تعالی
و تقدس پیدای ناپیدای این عالم است ذات مطلق علی الحق آن انوار میداست که نور خورشید
نوربخش عالم پیش آن نور لایزال و ناحد و نامتناهی بظلمت ماند چراکه از پرتو آن نور پر نورست
که پرتو نور پاک جانان جان است و پرتو جان و از دل اینهمه انوار صوری مثل خورشید و ماهتاب
و ستارگان و آتش بوجود آمدند برین معنی حجت متین بر مشاهدهٔ آن ذات مطلق است
که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدد ذکر یافت که دل پیش نور جان بظلمت
ماند و عقل مقرون بدل است ازینجا تصور باید کرد که یارای دیدن نور جان بدل و عقل
است کجا که اینها عدم اند مگر جان که قدر آن انوار میداشت و صفت ذات مطلق
که بیرون و درون و بی همه و بالا و میانه و بی بدایت و بی نهایت واحد و سرمد
و بی حرکت و جنبش بآرام راحت انجام مدام موجود است و جان که صفت آن موصوف است
همیشه با اوست دائم و قائم که اصلا زوال ندارد پس هر طالبی که از مهربانی حق تعالی
جان را دریافت و در خود مشاهده کرد بجانان که حق تعالی و تقدس است واصل گردید
طلوع شعاع اما دریافت آن وابستهٔ عمل جوگ است اناک است و در گذشتن از مرتبهٔ خور و خواب
چه جای پاک بدم آسن بسته یعنی مزاج نشسته باستحکام تمام بعزم درست و چنانچه
ماهتاب هر روز تنزل شعاع کند از پورن ماسی تا اماوس که بتاریخ پانزدهم از غرهٔ ماه
سلخ آخر ماه باشد تمام قوت روزمرهٔ خود که از آن سیر تواند شد تخمین نماید و شانزده بخش
آن قرار دهد روز بروز یک یک کم کند تا تاریخ سلخ که تحت الشعاع ماه بوده از غره تا پانزدهم که آنرا
پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه تنزل کرده بود بحالت رجوعا فیوما ترقی کند همبرین منوال
چند کرت اعادهٔ این عمل نماید چون خوب وجه تهذیب بدین ورزش نماید از
مرتبهٔ خود بگذرد و چون از مرتبهٔ خود بگذرد خواب بخور خود بخود بی محنت زائل می شود

لطائف را بعد درستی چون قیام نماید باید که ذکر یا اسم ذاتی و مراقبه نور خیال نگاه داشت
و هم دانائی و بینائی محسوسات و معقولات یکجا فراهم آورده و بعده اشتغال شود که در آن همه شغل
نیز یکشد و اعتدال بکار دارد میکرده باشد تا از آن جمیع ... گردند
گردند و انفس بمرتبه کمال رسد و بوده هر سه ... که آن ... اکاس ... اکاس
وسون آکاس باشد دریده شود حجاب مشاهده نور پاک نماید ...
اکاس آنست که هرچه محسوس و دانسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و چدا کاس
آنکه آنچه به معقول مفهوم شود و حس را در آن دخل نباشد در میدان خیالات در خواب و در
بیداری از دل معلوم شود و به فهم و فکر و وهم بخفا ظاهر گردد سوای چشم و گوش و غیره حس
ظاهری وسون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی در آید که آنجا ادراک محسوس و معقول
هر دو باز مانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا به دیدن و شنیدن چه رسد چون ازین هر سه
اکاس درگذرد و مدتی دران مقام حیرانی باثبات و استقلال جای استقامت ورزد
آنگاه بمعرفت ذات پرم پرمهه یعنی برتر از آسمان مذکوره ... محیط کل بی بدایت
و بی نهایت رسد و آرام یابد بهدایت هادی برحق و مرشد مطلق جل جلاله ... مشتمم در بیان کیفیت
ترکیب بشری که آنرا به عالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب
منحصر باید داشت که اولاً خود را ایشا نزده روزه غذائی چنانکه مذکور شد مهذب سازد
چرا که فی الجمله لذائذ لازمه نفس بهیمی که مطاعم و مشارب و مناکح و ملابس و مسالح است
از آن فروع اینها اصل این اصول و عمدة مطاعم بوده ... محبت ... آنکه قوت
از لوازم بشریت که وابسته بآنست هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هر دو منصرف گردد
و مسالح قطعاً در تصور هم متصل نشود تا به فعل چه رسد از ملابس و مشاغل ...
زائل گردد از آنکه چون چیزی نخورد و ننوشد و شهوت نراند به پوشیدن ...
... در مانده چون چنین شود بعد آن ماهیت ترکیب عنصری که حکما آنرا بعالم صغیر موسوم

گذاشته‌اند کما هی بدانند و نفع کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه بالذات مفهوم کند که در خسارت
چه بوده و افادت چیست چنانچه حدوث همه امراض بعلت وفور ماکل هست که اختلال بدن انسان
امراض لبه علی العموم غذای غلیظ گران و بادی و حلاوت و ملاحت و ترش و بسیار چرب
علی الخصوص گوشت هر جانداری هر چند باشد بز و دراج و بعضی دیگر که در علم طب واضح و شرح اند
باشد باطن را که مخزن اسرار الهیت آنچنان تاریک گردانند که از انسانیت در گذرانیده
بحیوانیت رسانیده و از معرفت نفس ناطقه که سر الهی هست و من عرف نفسه فقد عرف ربه
عبارت از آن است محروم آرد چه از آنکه چون مردم شکم از طعام لذیذ پر سازند از قوت
طعام کاهلی در وجود ایشان در آید میل بخواب کنند و چون بخواب در روند اندران خواب
از بیشی این دو باد پران و اپان که دم بالا و پائین باشد آتش زیر سینه فروزان
میشود آنرا آتش غریزی گویند و در هندی جیهو دها خوانند آن آتش
اگرچه همیشه در وجود هست اما از خواب افزون میشود و در هنگام ستیزه چون بسیار
حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه مایه طعام بقدرت کامله
قادر بر حق در تمام نبضات که ترکیب عنصری میرسد که قوت و طاقت هیکل
انسانی جان هست و اعداد نبضات که وجود بشری هزار هست و تمام ترکیب جسمی از آن
نبضها بکمان سلک منتظم میسازند مرکب هست و از آن جمله نه خالق که سه از آن بطرف هر دو
پای و سرین و سه از آن جانب هر دو دست و دوش و سه از آن بسوی سر و سینه
مربوط گشته و من جمیع این سه که قسمت سر آخرین. و فاضل آنچه را که آن پیش
وابستگی دارد با این سه که باسم ایرا و پنگلا و سوکهمان در هندوی موسوم هست و در بین
هر سه سوکهمان افضل هست که آنرا در عرف نبض جان و در عرب حبل الورید خوانند
و آن دو که ایرا و پنگلا باشد پیوست پائین نبض جان هست و مدار وجود بشری برین
نبض هست که قرار یافته که از مغز تا ابوالعمیر فرا رسیده و در گلوی و ذهن سر فرو رسیده است

وقبیل انیت وعقب ذات العماد که آنرا دریش ومی پیرونا خوانند واین استخوانی ست در پشت
که بکل تاثیر نصیب گشته واز این هر دو تمام وجود را استقامت ست واین نبض سوکهمان را
جوگیشران پیران باهمنی گویند یعنی هم بالا وپائین که انسان میگیرد آنکت دم گرفتن همین است
که جان مدام درین میباشد ازین ست که این را نبض جان گویند. ودهان همه نبضها
مقرون باین سوکهمان ست وانیکه از بو العمیر تا سر فسردگی دارد بالا آمین مغز ست و
باسیق آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان دوار و برهم استهان نامند چون
باد پران وآپان با آتش غریزی غذای را تحلیل ساخته بخلاصه مایه آن در تمام وجود
قوت میرساند وخلاصة الخلاصه را این سوکهمان وکشش باد در مغز می برد ولب آن
لب لباب میرسد وآن خلاصه ترکه در مغز جمع میشود وقت مجامعت از غایت حرکت
جنبش چون دم افزون گردد از انجا بجذب باد مرقوم از ابو العمیر ریخته میشود بر هیچ جب
واضح ست که انبعاث خواب وشهوت لازمه خواری نفس ناطقه از بسیار خواریست
چراکه از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود واز بسیاری خواب کثیف گردد
چنانکه از شناسائی همه محروم ماند واز شهوت راندن وجود ضعیف گردد که زوال
بدن ازان لازم آید. ازین معلوم هر عالم ست که مائل شدن به لذت اطعمه هم بظاهر وهم
بباطن ضرری عظیم دارد واحتراز ازان نفع کمال آرد خلص آنکه انسان را بکمال انسانی
رساند چه هر جوگیشری که خود را از بسیاری خواب وشهوت راندن ومایه قوت دادن
که مبعث از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن او کثیف وتن او ضعیف نشود
اما این معنی بی ورزش دم که منحصر ست بر کمتر خوردن واز همه لذائذ در گذشتن
واکتفا نمودن بر غلهٔ سبک که بی ملاحت وحلاوت وترشی بوده باشد. بادی
وبسیار چرب هم نباشد بل غلهٔ سبک تر مانند برنج سائهی ودال مونگهه
آغشته بشیر ماده گاو یا روغن ماده گاو لبعه هرگز صورت نه بند وچون لبوزه نشش

تمام بعد از پی خوردن از مرتبهٔ خواب هم بگذرد و آن زمان شکست کونڈلی که بالای شکم در سینه
است و گرد دیگر در نیلوفر سینه حلقه شده دهن خود در ابر در برهم که دل باشد انداخته مانده و وقتی
که برهم رس و مهارس و زمین رس یعنی آب حیات براه سوکهمان در حالت خواب از منبر
مغز بر نیلوفر سینه که مراد از دل است چکان میگردد کونڈلی مذکور دهن وا کرده آنرا میگیرد و
مینوشد و بغایت مظلم و تاریکی بخش است که اینهمه غفلت و کمالت و ظلمت خواب از پرتو
افگندن او بر در نیلوفر سینه پدید می آید از شغل ذکر اسم ذاتی و مراقبهٔ دل که باستعمال
پرانایام همه باد هارا یکجا بهم آورده بقرار تمام آرام نماید اندر برهم زائل شود بل کشته گردد
و کشتن آن همین بخواب شدن و مراقبه سمادهه در بندیدن است و این وقتی میسر آید که طبع
از آلایش طعام بالکل صاف گردد و آنگاه معرفت جان و جانان حاصل میشود که کمال
انسانی همان بود و آن برهم رس که از منبر مغز فرو میچکد البته در حال مراقبه سمادهه نوشد
و باختیار خود هر قدر عمری که زندگانی خواهد زنده ماند و چون خود از حرکت عنصری بیزار
شود که رسندهٔ این مرتبه را این دو اگاهی خوش آید به ترغیب خویش قالب ظلماتی
گذاشته بدرجهٔ کمال حقیقت نورانی رسد بموجب آنکه هر بشری را موافق اعمال او عمر
زندگانی بذل میشود چون آن مدت بسر گردد جان از بند قالب بقدرت حی لایزال بر می آید
چراکه مثل روغن عمر است که دم ملا باشد و چون فتیل قوت تن که آن مایهٔ طاقت وجود بود و
مانند نور شمع دل قالب جان است پس چنانچه روشنائی شمع تا بودن روغن و فتیل باشد
زندگانی بشریت دم مقرره و قوت تن بود و آن دم مقرره همین دو باد پران و اپان باشد
و قوت تن نطفه اگر این هر دو را بورزشی که در صدر ذکر یافت نگاه دارد و خرج نسازد
عینه آنکه خواهد زندگانی یابد و چنانچه شمع بر روغن سوختن و فتیل ثابت دران گذاشتن
نور زیاده پذیرد که همه چیز از نور او توان دید همچنین از نگاهداشت دم و مایهٔ قوت تن روشنائی
دل و کمال تجلی و ظهور آید و از پای تا سر همه نور منور حقیقی بی بدایت و بی نهایت و فنا محدود

تا متناهی شود ماهیت وجود فی نفس الامر معلوم کند و پرده های که بر آن نور حائل است همه سوخته شود
و ظهور یکسو ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال مکشوف گردد و از انسانی در گذشته
بنیات رحمانی پیوندد و تمام عالم را آنجا چون سراب آب نما ملاحظه نماید که سراسر خیال خواب
بوده و از وهم و وهمیات در گذشته به حقیقت حق مطلق محقق شود و کمال انسانی همانست
که آن کامل بکمال خود رسد بموهبت های برحق لمعهٔ نهم در بیان آنکه طالب چون اول
به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت چنانچه طالب اول روش
تخفیف غذا و اسے عزلت گزیده بنشیند به شغل آنکه نگاهداشت دم که آنرا پرانایام
و ادهاتم گویند مشغول گردد تا بجائی که متوجه آن باشد برسد و مطلع شود بدانکه
از زبان ملایان یعنی دم بالا و پائین که دم فرو رونده را پران و دم بر آینده را
اپان گویند صوت دو حرف بر می آید که از آن دو حرف اسم ادا میشود
و آنرا اجوگیش ان اجپا جاپ گویند یعنی سوای ذکر زبانی ذکریست که بی مبالغه
تهذیب از خود مدام جاریست بیگیان از جنان در تمام روز و شب بیست و یکهزار
و ششصد نام پاک ذاتی در دل است دم فرو رونده را چون قلب جاذب میشود
از جد اکاس یعنی هوا که برون و درون تمام عالم است براه ترکن متبرکه مکانیت بالای
یعنی اندرون جسم فرو تا انتهای نیلوفر سینه که آنرا هردی کمل در هندوی نامند می برد
و در تمام وجود بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از آنست که او را مد حیات
گویند و دم بر آینده بمقتضای التقای روح که از مصاحبت ناجنس یعنی نفس بهیمی ملالت
دارد چرا که لطیف را با کثیف پیوستن علت خالی رنج بود از جنان که مکان بودن روح است
روح بقوت دم مذکوره میل پرهیز کردن از صحبت نفس بهیمی انبعاث میکند اما از انجا که دل
برشتهٔ امید انواع آرزوها حسی این روح را آنچنان بسته است که هرگز با غیر معهود بر آمدن
نے دهد چون از نیلوفر سینه تا بینی انگشت بردن از بینی خارج شود بار دل

بحدّت تمام در خود داخل نماید بمانندی که گرهٔ چوبی را بر ریسمان بسته از دست سر دهند
و به کشش انگشت باز گیرند همین اعاده دارد لیکن در جایی که بیرون از بینی تا سی انگشت
فاصله میکند به سیوم ادراج فرحت بیابد از نفیست که دم بر آید در اصطلاح ذات خوانند
و نا کردیم که سرچشمهٔ کشش بادهای تابعی ست چنانچه پران و اپان سرچشمهٔ بادهای
بالا باشد هم از هردی کمل جاذب شده تا مول کمل که مکان زیر ناف ست میروده باند
از آنجا بهردی کمل سر آید و از بادهای بالا و پائین که کشش بالا و کشش از پائین بوده از ده
بوده در شلو فر سینه عقد بسته شده ست که هنگام مرگ آن عقد حل شود و مکان بر آمدن
و در آمدن این بادها که مدار علیه عمر ست و تحریک و تصرف بدن محسوس تعلق باینها دارد
دل ست و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان باشد بورزش نگاهداشت این باد پران
و اپان و منحصر ... طرح معرفت بتوجه ادراک معقولات و محسوسات بر ذیل اینها و آنها که جان
باشد حاصل آید باید که اول باد پران را حسب الطاقت نگاهداشت پورک کند و تا که
تواند لمحه لحظه اندرون قلب کنهک سازد یعنی باطن را از باد پر سازد و برآمدن
ندهد و بذکر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مضیق شود ریچک گرداند
یعنی آن باد اندرون نگاهداشته را براه بینی هر جانب را که دم جاری باشد
سر دهد و باز چنین کند همین منوال استعمال نماید و به استحکام تمام بدم آسن بسته
مربع نشیند و معمول دو از بند و هر دو باد را در باطن کنهک ساخته و راست چپ
گردانیدن ورزش کند بعد آن بسوی بالا اندک دایر و بالا بردن آن وقت
میسر آید که هر دو باد بالا و پائین را در دل مقید سازد و بورزش مذکوره چار پنج ساعت
اندرون تواند نگاهداشت تا از هردی کمل آهسته آهسته براه میروند که بروشنائی
دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین ورزش تجلی دل فی نفس الامر بذکر
اسم ذاتی راحت رسان گردد و بعد از آن پران بتوجه دل بالا برود و در کنتهه کمل

وارکنتهم کمل فرزند کشتی منیر کمل که محل اشراقات شارق جانست نوریاب گردد و از منبع
سویکمان که آبحیات جاری میشود وران مقام نموشده و شهدا اند که آنرا اولیاء الله صبغة الله
تبارک و تجدد گویند لشنود و نور پاک جان را بعین القلب بمراقبه مستقل آنجا مشاهده کند و
ازان منیر کمل تا هر دو کمل که صورت موبیز دارد نور جان را مکیان ساطع و لامع داند و بیند
که در هر موی تن هوش رسا است و ازان مکان در گلشن مندل که آنجا آفتاب جان
باضیای نوربخش عالم صغیر و کبیر تابان ست دل را در نور پاک جان را محو سازد که تا
آنجا وعادوش فهم و وهم که در هشت وی سورت و ترت خراشند دل در آتش او
حس ظاهری و باطنی ناپدید گردد و راحت کامل حاصل آید اما طالب چون با همین جهه
رسته اشت شده و فوندم و کهت روم بجهة باز داشتن او ازان رتبه بکمر تبه آمده
حاضر میشود اگر احیاناً دل را مائل بآنها سازد براحت این عالم و آن عالم کامیاب گردد لیکن
عاقبت باز در بند پیدائش و فنا افتد پس طالب چون بذکر اسم ذاتی به قلب مداومت
نماید و مراقبه عن صمیم آنجنان بمشاهده جان و جانان کند دران حال از میامن الطاف
رحیم متعال اقل بآن سالک میسر شود که خطره و آرزوی در دل بکلی مندفع گردد
چرا آنجا یک ذات پاک حق سبحانه و تعالی اول و آخر بالا و میانه بی بدایت ظاهر
و باطن در همه حال بیزوال بیلوما کو ای آن نابود که از بعید الشی نبود بیناید برین
موجب اگر خطره و آرزوی در دل نکند مبادا و نش آن ذات بی نیاز صفات
داند که مقصود حقیقت و مجاز آمد چرا که همه ذات کائنات ظهور آن آفتاب سرمد تابانست
و هر چه حس میشود آثار آن مؤثر از این هم هرچه در خطره و آرزو آید بکینه آن آگاه شود
که مظهر او منور حاجب بود بدین نهج تک پرده آرزو و خطره که باز دارنده از معرفت
ذات پاک ست بتوان کرد که بهمه جهت (در بیدات) مقصود خواهش و آرزو همان ذات وحدت
صفات باشد پس انجنین عارف اصلاً توحید باشته شده و فوندم و کهت روم نمیکند

وعقل را در نور جان محو سازد و بعد از در مقام وسوان آورد که جوگیشران آن را برهم استهان
و مکان بیکن گویند پرده سماوه در زده یعنی آرام نماید و جان را در نور جانان که منزه نامحدود
و نامتناهی بیرون و درون محیط همه اوست محو سازد تا برهم پد بیاید یعنی بمرتبهٔ اکمل رسد
و در ان سماوه اگر جابجوگ بگذرد و هزاران که ساعتی گذشته است یا نه چرا که آنجا تباین احوال ماضی
و استقبال روز و شب و پاس و ساعت نیست و مدام بحال خود یک ذات بی ابتدا
و انتها موجود است و پاینده و بی تبدیل و احدی بی آغاز و انجام دائم و قائم علی الدوام باقی
در ان گم گردد و بمراحت بی نهایت و غایت الغایت کامیاب شود فیفیض علی الاطلاق
لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شئ با وفای تعلق و فعل و نتیجهٔ آن تا تجربه کمال حاصل آید
آنکه جان و جانان گر از مرتبهٔ خواهش فعل و نتیجهٔ فعل بگذرد جانان شود و میان جان و جانان همین
پرده آرزو حائل است و تا آنکه جان بکند آرزو و مقید باشد تقید دارد و چون انسان خود را
خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواهش محض آرزو است که خود را بخواهش خود
بسته است و بکند گردد از نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول کرمنان عبده کرم یعنی اول
فکر فعل بعد فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آمد و مدام با اوست
چرا که چون جانان خواست که این تماشاء عالم بظهور آید و ما که گنج پنهانیم خود را خود ظاهر سازیم
و خود را خود بشناسیم بقدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان بی پایان
پدید آورد خود بصفت جان در همه جانداران هوش و آگهی و حیات در قوت تحریک
و تصرف رسانید و خود تماشاگر این تماشاست و آن ذات پاک را هیچگونه دگرگونی
از پیدا ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه بود هست و خواهد بود
و ابدا بر یک حال آید و ست و هست و این کرم روپ عالم هم از این بابت حادث
است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات اما اول
و آخر ایم موجود که از قدرت بظهور آید و در قدرت آن گم گردد چنانچه

موج از بحر خیزد و باز در آن فرو رود و مدام دریا از موج و موج از دریا جدا نباشد همچنین
نسبت این حادث با آن قدیم است که بی‌زوال و لایزال آمد و آن ذات مطلق و احد بر حق
از وجود مظهر کثرت جداپایان بهمان وحدت و یگانگی موجود است که بیچون چه از پیدایش
و فنا این کثرت عالم راحت و الم ندارد چرا که بتوده از قدرت آن قادر بر حق بموجب
ارادت ذات مطلق پیدا میشود و باز در همان گم میگردد و بافاده همین منوال عالم وارد و آن
ذات مدام یکسان است که آغاز و انجام ندارد و همه دوام موجود خواهش نتیجه این فعل بعد از نشر
عالم ندارد و از بود این خوش نشود و از نابود متالم نمیشود و این فعل از پراشکت اوست
که فعل این فعل آمد و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس هر جوگیشری که از کرمنان
بگذرد فعل هم کند اگر قصدا یا فعلی از وی بظهور آید پس آنرا ابدا منظور نداشته فاعل
آن فعل خود را نداند چرا که فاعل حقیقی همان ذات قادر بر حق است و نیک و بد نتیجه آن فعل
شاد و غمگین نباشد و از دل نتیجه فعل نخواهد آن کامل پای بند کرمنان نشود و جیون مکت
بود یعنی در زندگی اطلاق یابد و از قید وارهد و در ذات پاک که بحر سرور و راحت
بیکرانست محو شود و این کثرت گوناگون را آنجا همچو سرابی که آب نماید معلوم کند
و از همه محنت عالم وارسته براحت وحدت و یکتائی رسد چنانچه در جوگ باسشت
مذکور است که چون بسشت دیو برامچندر ارشاد اینچنین کردند که ای رامچندر ذات مطلق و هستی
بر حق در همه جا همیشه یکی دان که هیچگونه دوئی را در آن مدخلی نیست و بعین القلب
بینای آن هستی مطلق و وحدت صرف شو و مدام در مراقبهٔ او باش تا این پردهٔ کثرت
از پیش دید خیالات زائل گردد بحجاب معرفت وحدانیت ذات مکشوف شود در آن بحر
راحت که کران ندارد غریق گشته آرام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی همدرین معنی
مظهر خاص خداوند رامچندر باز استفهام نمود که ای مرشد هرگاه شما فرموده‌اید که آن ذات
مطلق در همه موجودات یکسان است پس در حال جانهای حادث و قدیم که در بنده وی

علم و اسما و رخوانند تفاوت و تجاوز از چه سبب وقوع یافت یعنی یکی پادشاه ست و یکی فقیر
و یکی غنی و یکی مفلس یگانگی این چه بوده باشد بشست گفتن گرفت که ای راجه چند من میدانم
با وجود آنکه تو همه دان هستی اما بجهت نفع دیگران از من میپرسی و چون رد و بدل پادشاه و مردم
بشنوند شک از دل ایشان زائل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بشنو تا آنکه آدمی
ستم آنست که یکی راجه است و یکی فقیر و یکی غنی و یکی مفلس باطن همه ایشان است مثال
آن دارد همانچه در خواب خود را پادشاه دانی یا فقیر و یا غنی و یا مفلس بعد از آن کار هر دو
سلطنت یا مراتب دیگر کنی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی همانی و آن همه هیچ
نبوده یعنی خواب خیال همچنین بسبب کردن و کردهای گاهی از عالم شاهی و گهی گدائی و گاه غنی
و گاه مفلس میباشد اما چون بنظر تامل نگری نه کسی راجه ست و نه کسی گدا و نه غنی و نه مفلس
تا آنکه جان در مقام بیداری جسم در خواب آلست این مراتب را اعتبار میکند و چون از این
بهره و گذرد میداند که بجز یک ذات بی بدایت و بی نهایت چیزی وجود ندارد و ماسوای
آن همه خواب و خیال و وهم کردم ست بدین موجب باید که خود عبادت در خود و خود شناسی
خود مشغول باشد که اگر خود را از جدا حق غیر تصور کند این معنی غلط و دروغ
فهمیده باشد و بکام اصلی نرسد که در وحدت دوئی گنجایش ندارد و از این
فهمیدگی گرفتار آید و هر چند خود را از ترک ادب بنده قرار دهد که من بنده ام
و صاحب من از من جدا است این فهمیدگی تا همان حال وقوعی دارد که یکبند آرزو
حائل گشته والا در وحدت دوئی معنی ندارد باید که عارف برخلاف سایر الناس
خود را جدا از خدا نداند و خود را و غیر را منظور نداشته یکدان و یک موج یک
اندیشی خاص موحد شود و خود را خود شناسد که عرفت ربی بربی بی حجتی
واضح ست چون خود را شناخت در همه جا خود را داند و در یگانگی که مطلق اطلاق
یابد و از انسانی در گذشته رحمانی شود بکرم بخشنده بی منت

لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پدید آمده
و جان که فاعل است لایزال و باقی چنانچه صیت الله که آنرا شبد انابد در هندوی
گویند چون در حمایت مراقبه بگوش دل بشنود و به آفریدگار واصل شود و بر کیفیت
صدر آگاه گردد چنانچه قصهٔ شنکر و دو بدل بهرگ و دهرم رای متضمن بر اینست و آن د[ر]
جوگ باشست چنین آورده اند که در عالم بالا بهرگ و شنکر هر دو پدر و پسر در مراقبهٔ آرام بودند
ناگاه شنکر از آن حال آرام اشتمال بهوس حسی احوال گردید در آن لحظه حور العین بهشت که بانواع
خوش و خوبی آماده باقسام خوبی ستوده بود بسر وقت شنکر گذشت و خوشبوی ملبوس مخصوص تمام
به شنکر رسید و از آن معطر گشته بالا نگریست ماهی دید تمام اشغال آشفته و مفتون جمال او
لاجرم سریع السیر دنبال وی گردید بنهجی که به تنش صدر آنجا بود و دل با جان عقب
او روان شد تا آنکه به بهشت رفت و آنجا چون جای دید بس دلکش و آرام بخش مدتی
با آن حور کامرانی کرده بحظ نفسانی محظوظ گشت بعد از آن چون مدت نتیجهٔ ریاضت انصرام
یافت از آنجا فرود آمده مدتی در روشنائی آفتاب و برق درخشید پس از آن وجود انسانی
گرفت و بعد ازین سرگذشت بهرگ که پدر شنکر بود بعد مدت متمادی چون اندکی از آن حالت
مراقبه منتقل گشته محسوس حس گردید چه بیند که تن شنکر بجای انجا در هست از شاید
آن ببر ملک الموت که دهرم رای باشد غایت قهر کرد و خواست تا در باب او تغافل
بد کند چون تغافل این بزرگ بآثار اجابت مؤثر بود دهرم رای ادب نموده پیش
این بزرگ آمد و ماجرای گذشته یک یک نشان نمود و شنکر را که آنوقت در خانهٔ
شخصی برهمنی تشخص یافته بود بر کنارهٔ گنگ مقام گرفته در عبادت حق تعالی اشتغال
داشت معلوم ساخت گفت که عجیب است در خاطر شما داری بزرگ که از او دنیای خاص دالی
آید چنین رسید که پسر مرا خشم کین گشته جاو مرده چرا که جان هرگز نمیرد و هیچگونه فنا
نپذیرد از آنکه صفت ذات حق سبحانه و تعالی و تقدس لایزال و بیزوال است

ونسبت او با ذات حق عز وجل مانند نور آفتاب بوده است که آفتاب ذات حق سبحانه وتعالی و نور صفت
او که وجود بخش تمام عالم جان است وتا آنکه آفتاب باشد نور او بود بدین موجب ظاهر است
که چنانچه ذات حی لایزال بیزوال آمد جان که خاص صفت اوست هم باقی است و هرگز
فنا نپذیرد و گذاشتن قالب که عوام الناس آنرا مرگ میدانند بدان ماند که آدمی جامهٔ
کهنه گذاشته لباس نو پوشد همچنین تن گرفتن بحسب فعل جان است و جان آنکه برتر ازین
و حواس و دل است در جانان منزل دارد و آنچه میرود و باز پیدا میشود فعل است و ما یار و
که فاعل آن جان و آنچه از فعل جان بظهور می آید فانی و بی بقاست که اشجر جو وقت سحر
سفا میگویند یعنی تماشا شگرف است این جهان و چیزهای وی خیال خواب اعتبار برین
نهاده اند چه جان که قدرت و صفت ذات قادر برحق است از وی این همه مظاهر بظهور
می آید و باز دران گم میگردد همچنین عادت دارد و برین معنی چون بهرک آگهی یافت از غفلت
بیهٔ انشی جهان بود برآمده بحال خویش که کان معرفت بود آمده با دهرم رای مرافق شده
جائیکه شکر ریاضت میکرد رسید شکر از انجا که مهذب الاخلاق جبلی بود این هر دو بزرگ
را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده و ایشان هر دو بر بود هر روپ یعنی عقل مجسم
در باب او دعای خیر خواستند و دست خود بر سرش گذاشتند و بهمین توجه این
بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت و هر دو را شناخته در پای بهرک
افتاد بهرک آن سعادت مند را از انجا که مهر الوهیت باشراق آمیز آن را باشتیاق در بغل گرفت
و گفت که جای تو باین بود اما بسبب اشغال خود از مرتبهٔ عالی باین حضیض انتقال کردی
لیکن بمقتضای آنکه سالک سلوک جوگ که موحد خاص باشد هرگز ضایع نمیشود هرچند دران
راه قدم نهاده بموجب بشریت آن سلوک را گم کند اما باز البته بدان سبیل گذر کرده
بمنزل مقصود رسد چنانچه اکنون همان دهرم کرم ترا بعد از گردش باز بر همان وادی
آورده بود که درچنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک و تعالی شدی حالا

جان تن خود را که نوری ست و هیچگونه کثافت ندارد و دیگر تن بعد از آن شکر در جان تن قدیم
درآمد و از حال گذشته آگهی یافته چنان مستقیم العقل گشت که هرگز میل بمحسوسات حسی نکرد
و بورزش جوگ که شیدانانها راد بحالت مراقبه جان بگوش دل شنیده و بماهیت بقای
جان کماهی آگاه گردیده به آفریدگار قدیم واصل شد پس سالک را باید که جان را بیزوال
اعتقاد کند و انگارد که تن قالب هیچگونه مبدل نداند که تن جامه و آلت کار آن کارگر
ست و این که در کار باشد وجود آنکه مختار ست اختیار ندارد و محض بجهت آنست که اعمال
قدیمی او را برشته امید بسته چه آنچه در وقت ماضی کرده بود در حال موافق آن کار افتاد
و آنچه در حال میکند در استقبال نتیجه خواهد یافت چنانچه شکر را افعال جوگ باز بر
عبادت حق عزوجل آورد و این معنی را بتحقیق بالجزم دانسته در آتش ریاضت و ذکر اسم
ذات که آنرا در هندی جوگ جاک خوانند اعمال گذشته خود را بسوزد و این ریاضت
عبادت حق عزّ و علا هم بقطع نظر از نتیجه که سوای وصال باشد کند و با اعمال دیگر نگراید
آن جوگیشر بذات حق مطلق و تعالی و تقدس واصل گردد و درجهٔ کمال دریابد و او را
ششتکلپ سدهه حاصل آید هرچه او خواهد همان شود و مدام با ذات تعالی و تقدس
یکی باشد که آنرا جیون مکت گویند اما با وجود یکه ششتکلپ سدهه چنین کامل را میسر شود
هرگز خواهش بر چیزی نمیکند چرا که خواهش باعث تیه میشود و سر فعل مے آرد و این
بفعل و خواهش آن شدن در ساتکه شاستر مذکور ست اما در شاستر میمان چنین آورده اند
که هر که وجود گیرد هرگز بے عمل نشود چرا که این وجود محض فعل آثار ست والبته مؤثر فعل
میشود پس باید که فعل او همانا ورزش جوگ و ریاضت و عبادت معبود برحق بکند و این
فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجه که بدون وصال او باشد نکند تا از آن فعل
اعمال گذشته مطلق نفی شود و آینده چون بے طلب نتیجهٔ دیگر بقصد و اصل مقصود
و حقیقت دنیا نقاصد به سبیل عمل مذکور شود و منزلت مطلوبه برسد و اثبات کمال

و هرگز ازان رتبه محروم نماند چرا که فاعل آن فعل البته البته به نتیجهٔ اخلاص میرسد. و اگرچه علی العموم همه افعال نتائج بحسب حقیقت و ذات خود دارند. و اگرچه هیچ کس به آن عادل برحق نمیسازد علی الخصوص درین فعل نتیجه بغایت مقرون است و بالجزم هر که درین راه گام میزند بمنزل مقصود و مراد میرسد بدین موجب است آنکه در ورزش جوگ اوهاتم و پرانایام مستقل بوده چنانچه در لمعات گذشته مذکور شد. مراقبه در باطن کند. یعنی دل را بر معرفت دل گذارد تا صمیت او را که جوگیشران ستبد اناهد گویند و در نیلوفر سینه دماغ جای دارد و یعنی مکانش کاخ دماغ است و پرتوی این در نیلوفر سینه که صورت مو نیز دارد و بزرگ اسم ذاتی ازان ستبد اناهد بسمع آید که موثر هوش و آگاهی است و همه حس را زندگی از الست و خلقت ارض و سما و موالید ثلاثه اندرست و محیط همه انوار و لطیف که گنجور [?] گنج ذات بی بدایت و بی نهایت ابد اوست هر که در باطن خود آن لب لباب را باعمال ورزش جوگ مشاهده کرد در ظاهر هم بحجاب واجب الوجود را بعیان می بیند. و این مقام حیرانی که پرده سون گویند بران سالک حائل نمیشود و این افسردن که ظلمت است سن [?] حاصل شدن آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بینا میخیزد و در ذات پاک که بحر سرور و خوشحالی دائمی است مستغرق گشته بساحل مقصود که عبارت از وصال اصل خویش است میرسد. تبارک عطای واهب العطایا ست لمعهٔ دوازدهم عابد معبود حقیقی البته به کمال میرسد و هرگز ناقص نماند و بالجزم بآفریدگار برحق که رحیم و کریم الملک علیم الکریم [?] بخشندهٔ گناهگاران اعظم است واصل میشود و قطعاً ضائع نگردد. چنانچه مشاهدین مقال دانندگان است. ار چنین آورده اند که در ایام ماضیه بادشاهی بود عالیشان دختری داشت بغایت صاحب جمال چون همسر او بادشاهی دیگر پیدا نمی شد لهذا عقد نکاحش با وجودی که بالغ شده بود با هیچکس از راجهای توابع خود نمی بست و در راهی که ضرب المثل بود قصور [?] بودن آن عروس ساخته پاسبانان

بیدار دل گماشته بود که از قرار واقع لوازم عفت بجا آورند چون مدتی برین سبیل گذشت
شخصی آشفته دماغ دران باغ گذر نمود و دران حال ناگاه آن پری پیکر از بالای بام
نمایان بود نظر بر چهرهٔ دلبرانه ناظر گردید بمجرد نگریستن آن آشفته بغایت آشفته دل دیوانهٔ
حسن او گشت و چنان قلق در بطانه آتش التهاب گرفت که خانهٔ صبر و سکون او را یکبارگی
سوخت و سراسیمه در کوی هوای آن ماه خیابان افتاد که در جستجوی وصلش سریع السیر
تمامتر مینمود آخر الامر زنی گل فروش که همیشه گلدسته با آن گل تازه میبرد محرمیت
حریم آن مالکهٔ حرم داشت اسرار آن مجموعهٔ خوبی با وی در میان نهاد که آن جمیله اگرچه
ناگهان بسوی تو دیده باشد اما صالح وقت است که حرف فسق و فجور در خواب هم گاهی
نخوانده و جز حق پرستی کار او نیست ازین است که گوشه گزیده است اما چون ترا مبتلا
و مشتاق بیقرار می بینم یک علاج دریافت او بتو میگویم اگر توانی بران تدبیر خود را باو
رسانی و آن همین است که او معتقد صورت و شکل دانای بهتر باطن کرشن است اگر تو بعبادت
آن معبود چنان اجتهاد نمائی که بندگی خوشنودی کنی پس بمقتضای آنکه هر کس بعبادت تمام رضای
ساخته آرزوی چیزی پیش انسان میکند البته بکام خود میرسد تو هم بمراد خویش رسی
طالب چون برصورت این معنی ازان دلاله دلیل یافت بر خاطر گذرانید که من ملوث لوث
عصیان را کجا امکان آنست که بحسن عبادت آن معبود را توانم رضامند ساخت اما درین
شهر شخصی راست ست که بر انواع طلسمات و افسون دستگاه وارد و طلسمی میداند که هر که
بآن طلسم جای رفتن بخواهد تواند تا آنجا رسید از و آن طلسم را بیاموزم و به شکل و لباس
کرشن ملبس شده خود را باو رسانم تا کامیاب شوم همچنان کرده بکام خود
کامران گردید چون حرمهای مخدره برصورت این معنی آگاه شدند آگهی به پدرش
دادند پدر او بمجرد استماع این احوال در فضای حیرت ماند مانند برق درخشنده پس
غضب شده تیغی بنا دوان ناهار را با خود همراه گرفته نزدیک آن منزل رسید خواست

باز آن الیاسی عاشق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رساند درین ضمن آن عاصی تبه کار عاجز
گشت و پناه بخطابخشش آورد که بسبب بشریت مرتکب این امر شنیع شدم اکنون جز ذات
بیمثال تو دستگیر عاجز بارنده ندارم از انجاکه کرشن داود عیب پوش و خطابخش است
خود مسلح در آنجا حاضر شده بود آفرین بر اعتقاد آن عبد کرد نه آن الیاسی با وجودیکه کان
عصیان بود عفو جرائمش نموده در ظل مرحمت خویش محفوظ کرد و بدر بیجی که بادشاه
به قصد کشتن آن آمده بود جنگ کرده همه آنها را کشته بادشاه را دستگیر ساخته چون بادشاه
در قید در آمد عاجز شده زنهار خواست و بعجز تمام عذر آورد که از من نادانسته خطا
واقع شده حالا شما که خود خطاپوش اند کرم فرمایند و مارا از خود سازند پس بمقتضای آنکه
جرم بخشی خاصه آن کریم برحق است او را گذاشته و مرحمت فرموده مملکت روی زمین
بوی داده و آن جمیله را با آن عاشق نکاح بستند و پادشاه هم حسب الامر کرشن جی به
سعادت خود دانسته آنرا بدامادی خود قبول کرد و آن داماد و دخترش هر سه کس تمام
عمر بصورت در عیش و کامرانی یعنی در عبادت معبود برحق گذرانیده عاقبت محمود گشتند
همچنین عبادت کرشن جیو مانند آتش سوزنده همه گناهان است چه هر کس با قل مرتبه از
مراتب در عبادت معبود برحق عابد شود البته بمراد رسد و درجه کمال دریابد وجهی دیگر
چنین آورده اند که روزی بر کنار آبی بزرگی نشسته بود کژدمی را دید که از صحرا می آید
چون بکنار آب رسید ضفدعی از آب برون آمد و آن کژدم بر پشت آن ضفدع
از آب بگذشت و آن کژدم از پشت او فرود آمد روانه شد و آن بزرگ تعجب کرد و گفت
این حال بی سری نیست دنبال آن کژدم راهی شد تا بسایه درختی رسید جوانی دید
که در سایه درخت خفته و ماری عظیم از طرف دیگر می آید قصد هلاک آن جوان
کرده بود چون مار از آن طرف نزدیک آن جوان آید کژدم از این طرف
رسیده و باز آن ضفدع برون آمد و کژدم بر پشت آن سوار شده

از آب بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الله تعالی است نزدیک آن جوان
آمد و آن جوان خمر خورده بود و مست خفته رائحهٔ خمر از دمی دمید آن بزرگ را از مشاهدهٔ این حال
تعجب زیاده شد و چون نهایت در عجب ماند آوازی شنید ای دوست چند تعجب کنی اگر
بدرقهٔ حفظ ما همه رعایت اتقیا و ابرار و معصومان کند پس اشقیا و فجار و عاصیان را که رعایت
کند و اگر سیلاب عفو ما وسلخ آثام تیره روزگاران اشرار نشوید و اگر دریای رحمت
ما سرگشتگان تیهِ ضلالت را دست نگیرد که گیرد و اگر سحاب کرم امطار هدایت ما بر جان‌های حیران (چرمین ۱۲)
بوادی غفلت نبارد که بارد و اگر نسیم عنایت ما کشتی غرق شدگان دریای طبیعت
و هوا را از غرق آب مخالفت بساحل توبه و انابت سازد که آرد آن بزرگ را ازین بشارت وقت
خوش شد بر گرد آن جوان میگشت و می گفت ع ای خفته که دوست نگهبان جان تست
تو مست غافلی کرمش پاسبان تست * خوابت چگونه آیدت از شوق آن کریم * کش
رحمت و عنایت بیش از گمان تست * پس آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید خجل گشت
و گفت ای بزرگوار این چه جای تست آن برگزیدهٔ حق وجه حال بگفت جوان نعره بزد
و جامه چاک کرد و بگریست و روی در بیابان نهاد و باقی عمر در طاعت حق سبحانه و تعالی
مشغول گشت همچنین آن خداوند جرم بخش گناهگاران است تا مرتبه کسانی که عابدان
معبود برحق باشند چه توان گفت علی هذا القیاس پرستندگان آن معبود هرگز ناقص
نمی مانند و البته به کمال میرسند چنانچه مصداق آن این مقال است ع ای کریمی که
از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دوستان را کجا کنی محروم *
تو که با دشمنان نظر داری * با وجود آنکه حق عز و جل را کریم و فیاض مطلق دانند و از
عبادتش اگر غافل مانند خود دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی نیاز بدرگاه
کریم بی‌نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا نشناخت تمام عمر خود را پریشان ساخت
و عاقبت از عقوبت عصیان که در ضلالت به فعل آید بجهنم شتافت

اگرچه گمراه راه تو مستحق هزاران ملامت اما از انجا که اکرم تر و رحیم تر و غفار تر برحق تو ئی آنکه در عقوبات
سلوک معرفت تو انواع اضطرابی و پراگندگی باطن و ظاهر نصیب هر بی نصیب شناسائیت
میشود چنانچه عارفی متکلم است ه از تو تنها اند قاسم وز تو تنها کس مباد ه لاجرم ذرهای
عالم بر تن تنهای تست ه امید که بر بیان اکتفا باشد و بیرون آن رحمت جهنم بران نباشد
و در سد که عذاب بی نصیب معرفت با وجود دانش کمالی که خاص لطف بر انسان است هم از
انسان چرا که او را فعل مختار ساختم که خود در پریشانیهای گوناگون پریشان شود و اختیارش
باختیار اوست و زحمت بران بی گناهکاران بظاهر تادیب دلبستان بطفل دارد که اگر
آن زحمت نباشد هرگز جاهل عالم نشود چنانچه جامهٔ ناپاک که تا شسته و شوی نیارند
پاک نگردد تقدیر این حال برین منوال است چون توجه ما در راحت رسانی بنده هاست
و اینهمه خلقت محض بجهت کامیابی بنده ها مخلوق گردانیدهم اگر خواهی که هستهٔ عاصی
چیزی کنی نظر بر بهبودی خود نموده بکن تا من که مجیب الدعوات بندگان خاص الخاص
خودم باجابت مقرون گردانم و اینکه در اجابت دعای بندگان خاص گاهی قصوری
واقع میشود همین است که اندرون بهبود او نبوده باشد و او بجهت نادانی مستدعی آنست
بنابران بهدایت کماهی نتیجهٔ آن خواهش رهنمون شده از خاطر بنده زائل میسازم
تا در ان حیرانی نباشد و اگر موافق بهبود او باشد بمنت بخشم چون برین ارشاد آگاه
گردید حمد و ثنای بی انتهای بدرگاه کریم برحق ادا نموده در عبودیت معبود الموجود بهم التقلیب
گردید و در مناجات اقتدا کرد که یا قادر برحق برکمال در آنچه ارادت تست بهبود من
همانست و مقصود من در بیان کرم کنی تا بگذرم از حالت این و آن محو شوم در ذات
اقدس تو بعد از آن پس سالک را که علی الدوام در همه جا و همه حال بذکر القلب اشتغال
دارد در عبادت معبود خویش هیچگونه تکاهل نورزد اگر موجب بشریت بصورت
و معنی همرنگی آن یگانه نتواند حاصل ساخت پس بمعنی دران هوا و معنی

مگر آن باشد و بصورت از حسن ظاهری در امور ظاهر پرداز د چنانچه بزرگی گوید ؎

موحد است کسی آنکه در میان همه خلق ÷ بنفس شاغل خلق است و دل بتوحید است ÷

غرض که شیخ درین فرد گویید تمثیل آرد است دائما در همه جا با همه کس در همه حال و

می دارد نه فقط چشم دل جانب یار ÷ چون اندرین باب اکثر کتابها

نویسنده حرفی نوشته باشند چرا که شایست شمار و پس چیزی

بی انجام ندارد و گشته اند یعنی خود را در شمار انداختن

است اگر در خانه کس است حرفی بس است

الله تعالی بکمال کرم خویش از فضال

بازداشته صاحب حال گرداند تا

بهره یاب گشته براحت اعلی

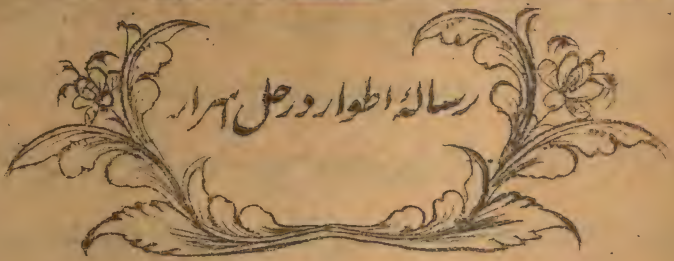
کامگار شود و

الله الموفق

بالتوفیق

تمام شد رساله شارق المعرفت





ست چدانند

این رساله ایست مسمی به اطوار در حل اسرار تجرید کمالات لشت و دامچند که از راه طلب عرفان بظهور رسیده از پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لباس مکنوت دیگر شناخت مشتمل به ده طور طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است طور سوم در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواهش طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال معرفت حق طور اول در بیان تجرید لشت میگوید سجدهٔ من و تعظیم از دل صمیم برای نور آرامیده که دائما بر یک قرار و آرام است و بیقراری با در راه نیابد و پاک است از نسبت اطراف و جوانب و ازمنه و امکنه آنکه نتوان گفت در حق او که شرقی است یا غربی و جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحتانی زمانی یا مکانی نه او راست ابتدا و انتها بلکه دائم و قائم و عین علم و معرفت است و راه یافت او جز معرفت نفس خود نیست من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره بران معرفت است لشت میگوید مخاطب این کلمات شریفه و لائق این آداب لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد او آن باشد که خود را از قید عالم کون و مکن عبارت از انست خلاصی خواهد و به یگانگی و بیرنگی جلوه گر آید و از بند ماسوای بر باید نه آنکه قصد ندارد و در سعی بلیغ خود را نگمارد

که من از بند عالم آزاد شوم و بحق پیوسته گردم چه آن کس فهم این کلمات نکند و هم نه برای
کسی است که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته که او خود احتیاج این چیزها ندارد
میگوید تا عنایت بی‌غایت الهی دستگیری و امداد نفرماید استاد دانای این عالم معرفت
دست نیاید و استاد کامل همچو ملاحی است که بقوت بازو و امداد وی ازین دریای بیکران
که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از موجهای این دریا بی تردد بساحل قرار
و آرام توان گرفتن است میگوید ای راهجو تعلقات عالم مرضی است صعب
دوای آن جز این نیست که دائم درین فکر باشد که من کیستم و عالم چه چیز است و از
که بظهور رسید چون طالب این فکر را مداومت نماید امید است که بکرم الهی از تعلقات
عالم که عین مرض است خلاصی روی نماید یقین بدان ای راهجو در زمینی که استاد کامل
همچون درخت بارور و سایه دار است نباشد گویا گرد آن آبادانی نبود و بی آبی باشد
یک لحظه در آن زمین نباید بود و همچنان در شهری و ولایتی که استاد راه طریقت و حقیقت
نباشد در آنجا هم نباید بود ای راهجو همیشه جویای استاد و خواهان صحبت او باش اگر بهم رسد
خود را در ملازمت و خدمت قرار دهی و کوشی و هر چند او بتو التفات ننماید و با تو تکلم ننماید
و همزبانی نکند و ترا مشغولی راه حق نفرماید زنهار از خدمت او محروم نمانی و صحبت او را
غنیمت دانی یقین پنداری که هر چه او از خود یا بکسی از خطاب هم گوید ترا سودمند باشد پیروی
سخن وی کنی چرا که از صحبت بزرگان نادان هم بدانائی رسد و خالی پر شود و حیات جاودانی
بدست آید و از موت ناگهانی خلاص یابد و از مفلسی بغنا رسد ای راهجو هر چند عارف بمعرفت
ذات مشغول است فاما اهل عالم را صحبت او مطلوب که بغیر از صحبت و دیدار چنین آدم از غم و
اندوه رهائی نیست هر چند بکسی متوجه نشود و جز ذات حق نزد او نباشد تو از بی التفاتی
او دل تنگ نگردی و یاد آوری که نجات از محنتهای عالم در پناه اوست ای راهجو
چون این طور شخصی را طالب و جویای معرفت و تجربه باید داند که هر چه آن کامل گوید

عین معرفت و رهنمونی و کمال علم تجرید است و خلاصی از تعلقات عالم و رهائی از غم و غصه همین است و کمال تلقین تو از اقوال اوست ای راهچند راه سلوک هر چند وابسته بر مرشد و طالب است اما عمده درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هر چه از مرشد و استاد طریقت باو رسید به کمال فهم او را دریابد طالب صاحب استعداد درین راه ضروری است که راه یافت حق در رو اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد گفته استاد او را فائده نکند ای راهچند حق شناسی در کتب و علم و استاد نیست این راه یافت آلهی به طالب تعلق دارد و طالب را باید که در خود این معنی را جوید از استاد اشاره و از شاگرد یافت من عرف سبه اشاره بر نیست ای راهچند علم و دانش بر هنر و کسبی بی ورزش دست ندهد اگر احیاناً ترک ورزش نماید آن کار از دست رود مگر شناسائی حق که چون کسی را روی دهد هر چند ورزش ناکرده باشد از و اصلا دور و محو نگردد و همیشه در تزاید باشد ای راهچند شناسائی حق بآن مانند است که شخصی گلوبند در گردن دارد و بفراموشی هر چند بطلب آن در اطراف عالم بجوید نیابد فاما اگر کسی باو نشان دهد که آنچه تو میطلبی با تست هوش دار و ببین آن گلوبند که تو میجوئی در گردن تست نسبت استاد با طالب همین است که استاد نشان آن چیز در شاگرد میدهد که او طالب آن باشد و انی ای راهچند آن نادان که در خود فکر نکند و خدا طلبی و یافت حق از خود نجوید و در اطراف و جانب بطلب آن پوید بآن ماند که شخصی گنج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند زهی نادان و این طلب او چنانست که شخصی طعام زهر آلود بمیل بخورد و شیرین پندارد و نمیداند که آخر ازین ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بخطوظ دنیوی مشغول سازد و آنرا غنیمت داند و از یافت حق محروم و بی بهره ماند و نداند که راه حق در من است ای راهچند هر چند اهل عالم میدانند که عالم و یافتهای آن بقائی ندارد و لیکن تمام دروی می آویزند و از یافت و معرفت حق که دائم و باقی است غافل چنین

نادان و بیعقل را جز خر نتوان گفت بلکه کمتر از خر باید دانست ای رامچند آدمی را خاصیتی است که
بهر چه رو آرد رنگ آن گیرد پس دانا کسی باشد که فکرهای لایعنی را بخود راه ندهد و همیشه
در یاد حق باشد ای رامچند مدت حیات دنیوی و آرزوهای آن بدین مانند که شخصی بخواب
بود و عجائب‌ها به بیند و پندارد که عمرهاست که من درین معامله هستم و خواهم بود چون بیدار شد
داند که زیاده از ساعتی در خواب نبود این همی که او را در خواب روی داده بود که مدتی دراز
در آن عالم بودم محض خیال بود حیات دنیا را چنین قیاس باید کرد که هر چند طول مینماید
فاما اصل آن را بقائی نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای رامچند دانا کسی است
که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد و نه آویزد و همچو مرد تماشاگری که نظر او
به بازیگری افتاده باشد بآن نیامیزد ببیند و بگذارد ای رامچند زنده در عالم کسی
است که طالب گیر و گیر نباشد و بکار و بار عالم مشغولی ننماید بلکه دائم فکر در خود کند و
خواهش را بخود مشغول گرداند بصیرتش همیشه بر دل باشد نه بر اهل عالم که نظر بیرونی بکار
نیاید می باید که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای رامچند چون وجود عنصری زوال
پذیرد و نادان گمان برد که جان بی قالب گشت و مرد و رفت زهی بیعقل مثل آن باین
میماند که ظرفی پر از هوا که بزبان هندوی اکاس باشد بشکند و گوید که هوا ضائع شد ای
رامچند جان نه کم شود نه بیش و جائی ندارد که برود و از جائی نیامده است باقیست قائم
فنا نه بیند چنانچه هست همچنان باشد و نادان از فنای قالب خیال کند که جان فانی شد
این محض خیال است و جان باقی و این نمایش عالم که وهم و خیال است از جان بظهور آمده
ای رامچند جان را چنان خیال کنی که از اکاس که هوا باشد محیط و صافی است پس جان
که باین صفت موصوف است چه طور زوال پذیرد و فانی شود بلکه از غایت لطافت مخفی
و بدوام بقا باقی و همین فرح و فرح بخش است ای رامچند جان را خیال کنی که ظاهر
و باطن بر یک قرار است و یگانه که از ماضی و حال و استقبال پاک و از شدن

فنا شدن منزه ای رامچند جان را چنانچه گفتم بدان و قرار بده و خوشحال باش که بودن کسی
در دنیا به نافهمیدگی و به نایافت انچه من گفتم در صفت جان و دریافت آن بدتر از آن کسی
که میزار خواری در خانهٔ کناس گدائی کند ای رامچند دانی که زهر خوردن آسان تر از نافهمیدگی
حقیقت جان است چه سخت ترین مرض ها ناشناخت جان است طور دوم در بیان
آنکه عالم خیال محض است ای رامچند عالم محض وهم و خیال است اگر خواهی که این وهم از
میان برخیزد باید که دل را از تفرقه ایمن و توانی در آن نگاه داری که این نمود بی بود
از انتشار تفرقهٔ باطن است چون پریشانی باطن برطرف شود و تفرقه زایل گردد
جنبش و حرکت نماید آرام روی نماید مثل مشهور است در اخبار هند که جماعه سابق
کوه سمیر را در دریای گردانیدند سیزده جواهر از آن برآوردند مطلب که تا مادام
که او را حرکت میدادند دریا در جنبش بود چون آن کوه را از دریا بیرون بردند دریا
بقرار آمد همچنان پراگندگی دل را که بمثابهٔ آن کوه است از دل که بمنزلهٔ دریاست بیرون کشی
دل بقرار خود آید و از بیقراری و تفرقه کناره گیرد ای رامچند بود و نابود عالم
از جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم پیدا آید چون ساکن
نماید ناپدید گردد مثل آنکه چون چشم را وا کنی عالم با این طول و عرض در نظر آید
و اگر چشم برهم زنی هم ناپیدا شود پس دانی ای رامچند که او حرکت و سکون
دل پیدائی و ناپیدائی عالم است پس دیده و دانسته بهوشیاری تمام دل را از این
تفرقه یکسو کنی تا از کن و مکن و این و آن خلاصی یابی و این وقتی دست دهد که خواهش
را بالکلیه از دل بیرون کنی که اصلا آثار آن نماند ای رامچند عالم نابود که بود نماید
همه از اندیشهٔ تست پس سعی کن تا این اندیشه که از تو پیدا می شود در میان نیاید
و ترا مشوش نگرداند باز بان واقف باشی و اندیشهٔ غیر را بخود راه ندهی تا نجات
یابی ای رامچند عالم مثل ماری است که ریسمان تخیل مثل مار شده است و رفع

این دانی که از یافت دل ست چون وهم از دل برطرف شود این نمود عالم که بمنزله مار از ریسمان تخیل ست برطرف گردد هرچه از عالم پیدا شود از وسوسه دل است چون وسوسه دل که بمثابه مارست از دل بیرون مادی از هیئت عالم که همچو مار تخیل ست خلاصه روی پس در خود فکر کنی و این وسوسه دوئی را از میان برداری تا از تعلقات و حوادث روزگار در امان باشی ای رامچند عالم ظاهر را طلسم دانی اگرچه مینماید اما چون بدیده بصیرت نگری اینهمه وهم و خیال و بازیگری در نظر آید پس عالم را بنظر اعتبار نه بینی تا از این وهم خلاصی یابی ای رامچند عالم را چون مرده دانی هر که نادان باشد و در وی نظر کند وهم بر وی مستولی بود ترسان و لرزان گردد چون دانا در وی نظر کند داند که مرده ایست بیجان از ترس و هراس نماید ای رامچند عالم سراسر سراب ست که آب مینماید فاما اگر کسی در وی نظر کند داند که این نمود محض ست اصلا بود ندارد ای رامچند عجائب تر عالمی ست هر کس که در وی نظر کند صورت متعدد و متکثره در نظر آید و حجاب او گردد و نگذارد که مشاهده ذاتی کند که این عالم و این صورت قائم باوست مثل آنکه دانها وابسته رشته را همیشه در نظر دارد و رشته را نه بیند این عجب بعقل و بعید الشی ست که هرچه دانها مربوط ست و وابسته آنرا نه بیند و نیابد همچنان هستی مطلق ساری در جمیع موجودات ست نادان غافل از وی ای رامچند هرچه ظاهر می بینی دانی که نمود محض ست هیچ بقائی ندارد و آنکه این عالم قائم بدوست باقی و پاینده و دائم ست هوشیار باشی و این ملاحظه را از دست ندهی و دائم آن ذات پاک را که قیوم عالم ست بینا باشی و یک لحظه غفلت را بخود راه ندهی که هرچه هست همان ذات ست و عالم همه وهم و خیال ای رامچند هرچه هست ماننای دل ست و صورت عالم در وی همچو صورتی در آئینه مینماید و در وی نیست همچو درختان کناره دریا که عکس آن در دریا مینماید و اصلا درخت در آن نه و آنچه پنداری وهم ست و خیال ای رامچند اگر عالم را بدیده بصیرت نگری سراسر

پینفد سپهر

نابود یابی و اگر از روی غفلت در وی نظر کنی گرفتار آئی مثل آن کس که ریسمان را مار خیال
کرده متوهم گشته اما اگر بملاحظه نظر کند داند که ریسمان است وهم و ترس بخاطر او نیاید و از
آرام مطلب در آید ای رامچند گرفتاری عالم عبارت از آنست که هر چند در نظر آید آنرا اعتبار نمائی
و خلاصی آن باشد که بدیدهٔ بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بوده ندارد ای رامچند و دانی که
جان از هستی مطلق بظهور آمده و با اوست هر چند برقرار نیست فاما هستی مطلق که جان
ازو پیدا است برقرار خود هست مثل موج و دریا که موج در بیقراری هست و دریا بقرار
خود ای رامچند عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و دستانه آن کسی که طلا را
نادانسته نظر بر دستانه کند دستانه بر وی طلا گردد فاما چون دانسته نظر کند داند که دستانه
عین طلا است هیچ جدائی در میان نباشد ای رامچند دانا و شناسای حق همیشه در فرح
و انبساط است نادان و ناشناسا در غم و اندوه مثل بینا و نابینا که بینا از دیدن عالم فوق
است و نابینا محروم ای رامچند نسبت عالم بحق چون نسبت شعاع بآفتاب و امواج
بدریاست که از وی جدائی ندارد و نادانان خیال کنند که عالم از حق و حق از عالم جدائی
دارد چنین نیست که عالم بود از نابود باشد ای رامچند مردن و زیستن همچو بیداری است
و خواب چون بخواب رود داند که بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود داند که خواب
چیزی نبوده است پس باید که دائما نظر بر آن پاک داری از این بود و نابود عالم را در نظر نیاری
طور سیوم ای رامچند آدمی را باید که دائم در این تخیل باشد که عالم عین علم حق است و این
وقتی دست دهد که خواهش از میان برخیزد و چون خواهش از میان بر آید داند که عالم
عین علم است و علم عین حق این عین آزادی است ای رامچند اگر کسی خواهد که آنچه خلاصه
عالم است بدست آرد باید که از علائق ماسوای خود را پاک دارد و چون چنین شود آنچه
خلاصهٔ عالم است باو رسیده باشد ای رامچند هر که این حالت دست دهد که از بود
و نابود عالم آسوده گردد و یقین داند که او بکمال خود رسیده و آنچه مطلوب است یافته و دیده

چه خلاصهٔ آنچه در کتب سماوی مذکور است همین است که از بند بود و نابود خود رها باید ای رامچند
هر که بورزش این کار کرده باشد و خود را از نیک و بد گذرانده او را تعلقات عالم مشوش نگرداند
چنانچه آتش که هر چه در وافتد بسوزد و آتش را از آن پروا نبود و هیچ تغیر و تبدل با او راه نیابد
چنانچه رنگهای مختلفه در سنگ شفاف و آئینهٔ صافی نمایان باشد و اصلا در و نباشد
و کارگر نشود و رنگین نسازد و همچنان تعلقات عالم شخصی را که از نیک و بد گذشته و متغیر
نگردد و او را متغیر و مشوش نگرداند و آزادی ای رامچند هر که بخود بینا گشت هر چند در عالم
باشد و با اهل عالم آمیزد او را از آن باک نباشد و عالم در نظر او چنان نماید
که چیزی در هستی و پیش او مردن و زیستن برابر باشد هیچکدام تغیر و تبدیل حال
او نتوانند کرد چنانکه ظاهر حبه در خاکدان گل و لای افتد پاک است و درون او
در خانهٔ علاقه نخورده نا روا و روا و جای ناپاک و پاکیزه برابر بود ای رامچند عالم در نظر
عارف همچو شترانست بلندی در روی مثل کوه سمیر و اطراف همچو دریاها و عالم
در و مثل گیاها ای رامچند اگر نظر بصیرت در خود کنی در ظاهر و باطن یک هستی یابی که
محیط عالم است و اگر بنادانی بنگری نه چیزی اندرون خود یابی و نه بیرون مثل کوزهٔ خالی
اگر به نظر بصیرت در وی بینی دانی که درون و بیرون آن هوا است اگر بظاهر نظر کنی نه اندرون
چیزی دانی و نه بیرون ای رامچند هر که از خواهش که بمثابهٔ بند است خلاص شد و از
گیر و مگیر و کن و مکن کناره گرفت یقین دانی که او از قید عالم وارسته شد هر چند در عالم
باشد او را تعلقات عالم نجنباند و مشوش نگرداند همچو چراغ تصویر که از آفت باد ایمن
باشد همچنان ایمن است ای رامچند هر که را این رسته و هر که زر و خاک و دوست
و دشمن و حسن و قبح و گریه و خنده یکسان باشد دانی که او در حساب خود آزاد است
و خوشحالی ابد نصیب او گشته و هیچ آرزوی در وی نمانده و او آزاد است و به کمال خود
رسیده ای رامچند بند آنست که در گل بیرون تن بقالب باشد که خود محصور است و از جهان

غافل و آزاد آنست که بمعرفت خود کوشد و هر چه بند باست آزاد و بنظر بصیرت خود پوشد
ای راهچین آزادی نه بالاست و نه درمیان و نه در پائین آزادی در خود هست اگر بنظر بصیرت
نگری و خود را از خواهشهای پاک سازی دانی که جان عالمیست بی نهایت و یگانگیست
بی دوتا این وهم تست که او را خیال کنی که در بند هست یا آزاد و اینجا غیر او را وجودی نیست
پس او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهشهاست که او را ایران می آرد و برین میدارد
و اگر از خواهشها پاک هست نه آزاد ماند نه بند نور چهارم ای راهچین از تفرقهٔ دلی
غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بند خلاص شوی دل را از تفرقه بازداری و
این وقتی دست دهد که دل را بمعرفت دل گذاری و او را با او مشغول داری مثل آنکه
آتش از باد وجود گیرد و از باد بمیرد ای راهچین تفرقهٔ دل آن باشد که چیزی نابود
را بود خیال کنی و بود را نابود دانی پس تفرقه از و ظاهر شود و دانی که دل پریشان حیات
از دست ای راهچین جنبانندهٔ قالب دل هست که پریشانی صفت اوست و حیات
این و آن حال اوست و خود همین هست ای راهچین چرا بهر قصه تمام سعی نکنی که
نفس شوم را که پراگندگی دل از دست بگیری و یکجائی در بند کنی ای
راهچین هر کس که بنفس شوم خود ظفر یافت او را شرم نیست که دم از معرفت
زند ای راهچین نفس اعجوبه ایست که او را در قید در آرد فتح ممالک گردد و در ملک
خود آورد ای راهچین مشکل ترین کارها دست آوردن نفس هست هر که او را بدست آورد
همه عالم در حکم اوست ای راهچین دست آوردن نفس یافتن آب حیات هر کرا این
اندیشه در پیش هست که منم جدا از من سپه انفس او درین مرتبه حیاتی
یافت و هر کرا این فکر دست داد که همه حق هست و ما هستیم کشتن و بستن و
دست آوردن نفس همین هست پس ای راهچین هر که نفس را همین
فکر گشت که من نیستم و همه حق هست بر وی ظفر یافت او را هیچ غم نماند

و خوشحالی ما هم درست دهد که هیچ خوشحالی برابر او نباشد طور پنجم در بیان رفع خواهش
ای رامچند خواهشهای دل را جنگلی دانی و برای سوختن آن آتش باید و دانی که آتش آن فکر
عاقل است در خود ببین که ما چه چیزیم و کیستیم هر که درین فکر ماند است نماید خواهش
از و کناره گیرد و سوخته گردد ای رامچند اگر طالبی که هیچ خواهش در میان نماند باید که
در طلب حق کوشی و نیز با از نظر بپوشی که شناختن نفس همین است ای رامچند آنچه
درین عالم ظهور مینماید همه از جان است که پیدا گشته و همه چیزها همین جان است
چنانچه مشهور است اگر جان است عالم است چون جان نباشد عالم نباشد اینرا یقین دانی
که هر چه در عالم روی نماید همه از جان است اگر جان در میان نماند عالم هم نماند ای
رامچند اگر بخواهشهای دل بسته باشد بند همین است و اگر از آن خلاصی یابد
آزادی روی نماید سعی کن که تا دل گرفتار خواهشها نگردد چه خواهشهای
مثال ابر است که ماه را بپوشد ای رامچند ظلمت است و نور او سیاهیست که سفیدی
را بپوشد ای رامچند هر که را نظر بمعرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت چنانچه
در آتش سوخته شود و صفائی او ساز است دهد چنانچه آب تیره را از استعمال نرملی که نام گیاهیست
چون حل کرده در آب اندازد صاف گردد و خاک و گرد در ته نشیند همچنان اگر نفس را تحلیه
و تجلیه نمائی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آلایش عالم گرد آن نگردد و اما
ای رامچند چون کسی را از غبار دوئی پاک و صاف ساخت علایق و موانع عالم در او پدید
آمده نگردد تا حوادث او را نجنباند همچنانکه درخت تصویر را ای رامچند هر که دائم درین
فکر باشد که عالم چیست و من کیستم حق بروی از خودی خود جلوه گراید چنانچه روغن از شیر
پدید آید همچنان ازین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت برسد همه
عالم محتاج او شوند خصوصا آنها که در معرفت یگانه اند و از عالم بیگانه ای رامچند هر کرا
این فکر دست دهد دائم درین خیال باشد که همه اوست و غیر او را وجودی نیست

نرملی نام گیاهیست

ودرین فکر ورزش نماید چندی که دیگر از خواهش سر برنزند ای رامچند چون در صحبت اهل سلوک
خود را به گماری و در مطالعهٔ کتب علم صوفیه ورزش نمائی معرفت نفس که اصل مطلب است
نزد و بدست آید نه که تمام محنت نمائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید ای رامچند چون
یقین گردد که همه اوست غیر او وجودی ندارد پس هرچه در عالم ناشائسته و زهر قاتل
است همه ترا ساز و آبحیات گردد و بی این معرفت همه ناساز و زهر قاتل بود ای رامچند
چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنصری که کثیف ترین اشیاست صفت روح
گیرد و مقام اجساد ما و اجساد ناظاهر شود ای رامچند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه در
خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بعد کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی
و فنائی ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فنائی نیست همچنان باشی ای رامچند
هرکس که درین فکر ورزش نماید که هرچه هست حق هست و غیر را وجودی نیست بلا اختیار
و بی تردد او را حالتی روی دهد که با قرار خاطر و آرام دل و خنکی سرد الیقین عبارت از دست
ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آبحیات آید و حال آن کسی که بالفعل تسکین نیافته و سرد الیقین
حاصل نکرده در بلا و غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طور ششم در
بیان نفس ای رامچند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و خنک
و بی کثیف و دانا و از قالب جدا و این قالب عنصری من همچو قالب اهل عالم است و مرا با آن
جز تعلق لباس مطلبی نیست و من قائم بخود ایم ای رامچند عقل و نفس و حواس ظاهری و باطنی
ظاهر میشاید که موجود اند علیحده فاما اگر بدیدهٔ بصیرت نگری همه را نایاب بینی و نابود یابی
پس هرچه نه بینی و نیابی آن ذات حق باشد و منشاء فساد آنست که تو خیال میکنی
که اینهمه چیزهاست موجود این خیالی است باطل ای رامچند اگر تو خود را قرار دهی که خفیف
و حرکتی نباشد و بر یک قرار ایم و مرا با کسی اعتمادی و امیدی نیست و با چنانچه بوده ایم
الی الحال هم چنانیم و هیچ خواهش دامنگیر من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

ازهمه آسوده واز هیچ یکی مرا احتیاج نه ودائم بریک قرار ایم و درمن تغیر وتبدیل راه نیافته و
ازهمه آزاد و باهمه آمیز چنانچه هوا که بزبان هندی آکاس گویند باهمه و بی همه دائم درین فکر باش
ودانی که ما هستیم وغیر را وجود کجا ایم پس مطلوب برسی ای رامچند همیشه باید که درین
فکر باشی که من دریای علم ومعرفت وخوشحالی ایم وکناره نداریم وجابهای دیگر
امواج این دریاست که ازو پیدا و درو گم میشوند دائما این خیال من ست که گاهی موج از
من بظهور آید وعالم پیدا گردد وگاهی به بطون رود وعالم فانی شود ومرا از آمد و رفت
آن هیچ نوعی تغییر وتبدیل وزیادتی وکمی نباشد ای رامچند پیدای وناپیدای عالم
که عبارت از بقا وفناست وقیامت وبعث اشارت بران ست از نادانی واز نایافت
ست چون یافت حق دست دهد عالم ناپدید گردد ونیست مطلق نماید پس منشاء وجود
عالم نادانی ست وفنای آن ثمرهٔ معرفت طور هفتم در بیان معرفت حق ای رامچند
هر ثنا وشکری که بظهور میرسد ازهمه حق وبر حق ست غیر حق دیگری کیست که تواند
بدین صفت ظهور نمود پس حامد ومحمود وحمد هر سه عین علم معرفت ست وظهور صفت
اوست بلکه عین او واو خود درهمه وبی همه بلکه عین همه وازهمه بی نیاز وازهمه جدا
ای رامچند صورت عالم باین که در ظاهر می بینی همه لباس اوست و در باطن بر جان
یگانگی خود ست باید که در باطن وظاهر باهمه یگانه باشی ای رامچند در عالم همچو اهل عالم
باش هرچه آنها کنند تو هم دران کار باش ودر باطن خود را بکاری مشغول نسازی
وبا حق وبه یگانگی حق پردازی وبخانه باشی وکثرت ظاهری عالم را که بمنزلهٔ جنگل ست
به آتش یگانگی باطن بسوزی تا وحدت صرف حال تو گردد ودوئی درمیان نماند ای
رامچند بغیه قالب که ترا بنادانی بظهور آمده آنرا از تیغ معرفت وشناسائی ببری
تا از بند ماسوای خلاصی روی نماید ودانی که این قید قالب عنصری که ترا در بند
آورده منشاء جز آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده میگوئی که این قالب منست

و اگر نتیج دانش که آن یافت حق است بآن معنی که تو خود عین آنی ببری تو عین باش خود را
بخواب و بیداری مده این تردد را از میان بیرون ببر و آنچه صورت اصلی تست که دائم و قدیم
است بآن متصف شو و در پی آن باش که گزندگی گرد تو نگردد و بلکه از هر دو حالت بگذری
این تکلفات را بخود راه ندهی آنچه هستی هستی ای رامچند خواهش را هم از خویش ببری
بآن معنی که بقصد کل خواهش را بر داری و نفس را از نفس ببری چنانکه آهن را با آهن
می برند بخود خود باش و این همه را از میان دور کن درین چه مشکل است اگر درین کار ریاضتی
و ترا پیش آمده است این قالب بتو هیچ نسبت ندارد که با وی بیامیزی و در مانده
که گرفتگی صفت اوست و دائم در فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار گردی کدام دانش
و کدام عقل است که خود را باین مزخرف فانی مشغول داری و مطلوب را از دست دهی
ای رامچند قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان ترا بآن چه نسبت تو عین دانشی
و لطیف و نوری با این همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول بمانی و آن ذات پاک
معدن چیز را از دست دهی و گمان داری که هر چه هست همین قالب ندانی که این قالب
همچو سنگ و کلوخ است حیف که آن ذات پاک را گذاشته با وی می پردازی زهی
نادان و عجب تر آنست که آنچه راحت و حق است آنرا گذاشته و فراموش کرده اند البته
باطل و ناحق را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است **طور هشتم** در بیان
یافت نفس ای رامچند وقتی که از تعلقات وجود عنصری که قالب است گذری و آنرا در نظر نیاری
و قرار دهی که ما را بقالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باشد و این حالت در تو قرار گیرد
آنزمان بر تو ظاهر گردد که هر چه هست توئی ای رامچند دانشی که تو عالم را بدان پیدا ای
همان دانش را در معرفت نفس بگماری و ملاحظهٔ بیرونی را بگذاری و همیشه نظر
بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزها می بینی و می یابی آنرا که در باطن تست
همچنان آنرا دانی و بیابی ای رامچند آنکه مدرک اشیاست آنرا بدانی

از ذات حق است و تو طالب آنی پس وقتی که چیزی در نظر تو آید دانی که اوست بینا و همچنین شنوا و
و دانائی را خیال کنی که اوست بینا و شنوا و دانا و حواس دیگر را همبرین قیاس نمائی پس
هر چه بینی و شنوی و چشی و بوئی و یکی دانی که متصف باین صفات بود حق است
هر چه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن نیستم چون همه را از خود نفی سازی و هر چه بعد از
نفی نماید همان تو باشی و خود را در آنوقت ملاحظه نمائی که مطلب توئی و باتست باید که دائم
درین فکر باشی و هر چه از نفی باقی مانده است آن عین دانائی است و آن ششم ورزش
را دوران نگاه داری و به کمال رسانی تا تو عین آن باشی ای رامچند هر چیزی را که بظاهر
در عالم دو آن از سه چیز روی مینماید یکی تو که عالمی است دوم معلوم که عالم است سوم علم که نسبت
است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدائی ندارد و معلوم وابسته بعلم
است پس درینجا چرا سه چیز را می بینی چون چیز را ملاحظه بکنی که آن علم حق است تو هم آنی
و چون چنین بینی و دریابی بدانی که جز یکی بیش نیست اگر چه بظاهر کثرت مینماید
ای رامچند باید که دائم درین فکر باشی که مائیم عین عالم و غیر از من چیزی نیست و نباشد
پس ما همیشه هستیم و بودیم و خواهیم بود ای رامچند همیشه در تصور باشی که ما یکی ایم که چندین
صور عالم ظهور نموده ایم هر چند بظاهر تعدد و تکثر مینماید فی الحقیقت یکی است تعدد و تکثر
و انفراد و اتصال را دوران دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال تو گردد باید که در
تصور یگانگی که بالا گفته ایم مقصور باشی تا عالم را عین خود دانی ای رامچند هر که اینها
میداند و میکند فاما دانستن عارف و کردن او نوعی دیگر است که او هر چند می بیند و میکند
همه از حق و حق است و اهل عالم از آن غافل طور ششم در معرفت حال خود ای رامچند
باید که خود را چنان تصور نمائی که ما از همه جدا و ما را با چیزی آمیزش نه اگر خود را نخواهی
ملاحظه نمائی و یا به قالب و یا بچیزی که تو وابسته است تو آنی و همانی و در حجاب
آنها گرفتار باشی و چون خود را ملاحظه کنی که ما نه خواهشیم و نه قالب

وهمیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و ورزش سازی همه توئی و هیچ چیزی را نه الا یک پس صاف
ولطیف وپاک چنانچه هستی و دانستی همانی ای رامچند مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده و علائق
وعوائق که مرکب جان است گرفتار آید و بآن مانند که شخصی بزرگ خود را بجسم وابسته خیال
نماید و نداند که ما کیستیم پس ملاحظه حق گذاشته خود را جان تصور کرده و نمیداند که فکر این
نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان و صاحب جان
همین است که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام یابد و چون این علائق در میان
نباشد آنچه اصل جان است همان باشد که حق است مگر نبینی ای رامچند مشغولی تو با اهل
عالم بآن مانند که چون خُردان از گل جانور راست کرده بازی نمایند که این اسپ من است و فیل
منست سواری کنند و بتاراج گویند که ما اسپ و فیل تاختیم و میتازیم همچنان کار مردم نادان
است که بقالب آویزد و او را مرکب خود خیال نماید و کارها را بآن نسبت دهد و بگوید که از
دست گرفتیم و بپا رفتیم و بچشم دیدیم و با حواس کارها کردیم و این را هرگز ملاحظه نکنند
که کارکننده را با اینها هیچ تعلق نیست و او خود از اینها نیست هرگز در نظر توحید نیاید
ای رامچند نفس خود را همچو مار تصور خیال نمائی اگر کسی در وهم بملاحظه نظر نماید البته بجهد
فامّا چون بدیدهٔ بصیرت نگاه کند داند که از مار تصویر چه ترس و چه ملاحظه که آن خود محض رسنست
ای رامچند چنانچه گرد و خاک هوا را که بزبان هندی آکاس گویند آلوده و چرکین نتواند نمود
همین طور این قالب عنصری جان را آلوده نسازد به لطافت خود باشد ای رامچند اگر
تو درین ورزش باشی که مایم وجود عنصری تو خاصیت روح گیرد که اجسادنا ارواحنا
اشاره بر آنست همچنانکه آهن به مجاورت آتش صفت آتش گیرد و احراق پیدا کند
ای رامچند چنانچه مردم آتش را از سنگ و چوب بیرون میکنند و بوی
از گل و روغن از شیر میکشند چرا تو جان را از قالب جدا ملاحظه نکنی و قرار
ندهی که او عین قالب نیست این خود ظاهر است که روح را بی قالب تصور نمائی

و ورزش نکنی تا او را علاقهٔ قالب نماند بلکه قالب عین او گردد طور دهم در کمال معرفت
ای راجچند چنانچه از یافت چیزی مرغوب خوشحال میشوی آن یافت در ملاحظه است که نشان
بیگانگی و یگانگی را در نیابی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی و در تصور یکی باشی
یکی گردی و دوی صفت نفس است آنرا از میان برداری و در یگانگی غرق شوی تا غیر از
یکی نماند ای راجچند دیدن غیر حق عین بند و گرفتاریست چون دوئی از میان برود یگانگی
روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند ای راجچند به لبود و نابود
در نمانی که این هر دو بلای رهزن راه یگانگی است باید که تو بهیچکدام مشغول نگردی
خیر الامور اوسطها اختیار نمائی ای راجچند در این فکر باشی که بند و آزادی وامنگیر
تو نگردد که از اینها بوی شرک می آید باید که عین آن یگانه باشی که دوئی را بآن راه نیست
ای راجچند خود را همچو آن لطیف سازی و خیال کنی که دانش و فرح قرار صفت اوست
چنانکه کسی در جمیع ظروفها گل گل میاید همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتهای
عالم خیال کنی و بیابی ای راجچند باید که همچو آن شخص باشی که میان خواب و بیداری است
پس عالم خود را چنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یکی بر دیگری غلبه نکند
در حالتی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور اوسطها کنایت از دست ای
راجچند آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا همان شوی چه بگفتن شکر دهن شیرین
نمیشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگردد این اثر استعمال دست و هد ای راجچند
بیقین دانی که ما حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندهی که در این ره گرفتار گردی و در
بند عالم افتی ای راجچند تو همان وجود احد هستی که بوده اصلا در تو دوئی راه نیافته
اما تو خود را خیال کرده که ما ئیم و عالم و ایجاد دوئی نیست باید که یگانگی را محکم گیری و بوی
انانیت را بگذاری ای راجچند چون در این فکر باشی که همه حق است و غیر حق را وجودی
نیست و ما خود عین آنیم و ورزش این تصور را بکمال رسانی تو عین حق گردی

بلکه عین آنی و از وهم خود جدا مانده و خیال میکنی بیگانگی ای رامچند اگر تو صاحب تمام هستی
باید که دائم درین فکر و خیال باشی که ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی جوهر (برای)
که خواهی از خود بیابی اگر غیر این فکر دیگر درمیان آوردی دانی که ترا سود نکند تا بن ماسد
که بر خاکستر هیزم نهی و آتش خواهی بسیار دور است همچنان در خیال غیر باشی و حق را
بجوئی هرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کن تا آتش از حجاب
برآید و بر تو جلوه گر آید ای رامچند سالکان پیشینیان که دهیان و مشغولی حق قرار داده اند
همین است که خود را عین حق تصور نمائی چون روزے چند برین فکر مداومت بکنی عین
حق گردی که در دل تو کل گذرد کل باشی و اگر استغراق خواهی این دانسته که درمیان
است که ما عین آن نه ایم از میان برداری تا عین آن باشی و چون درین فکر مستغرق
گردی اگر بادهای عالم بوزد در عین قیامت باشد ترا از ان باکے نباشد چنانکه
هستی هستی ای رامچند اگر خود را ساده تصور کنی همچو لوح بی نقش همان ساده
بی نقش باشی و اگر نقوش وهمی را تصور کنی همه در خود یابی و نقشبند باشی
ای رامچند عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی که آب و موج آب اگر جنبان شود
موج بظهور آید و اگر ساکن باشد موج در ان در آید ای رامچند آنچه بتو بیان
کردم اگر ترک آن کرده بوجه دیگر یکسے رجوع خواهی کرد که از وے شناسائی حق
حاصل نمائی مثل آن شخصے خواهی بود که در خانه همه نعمتها طیار دارد و در پی
آن به گدائی در بدر میگردد ای رامچند اگر جان و صاحب جان را یکی دانی
و دوئی را در ان راه ندهی خلاصی دست دهد و بند درمیان نماند آزاد باشی و اگر
اندیشه تو اینست که من جانم و صاحب جان غیر من پس در بند و قید در مانی و
درین روش آزادی نه بینی ای دوری و نزدیکی همه و بیگانگی یگانگی از تست اگر
خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب هستی

دانگه دانی که ما صاحب بدن و قالب ایم و بندگی صفت من است پس همچنان هستی و در بند مانی اما اگر
بدانی که ما را به بدن و قالب چه نسبت است از این صفت آزادیم و علائق را به هیچ نوعی
بمن راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا انیت در میان نباشد ای عزیز هر چند در تصور
آن باشی که خود را عین حق دانی و به بینی و بیابی و همیشه خیال نمائی که من لطیف
و پاکم که چندین شکلها ظهور نموده ام و این عالم کثرت لباس من است و همه
جانب پارسی و متصرف ایم و از همه پاک و منزه و چون خود را چنین دانی
و ورزش نمائی عین حق گردی درین هیچ شک و شبهه نیست
از عمل تکرار روشن خواهد شد آنچه تو بیان کردیم ای عزیز
اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار
که یکی متواتر بصورت بسیار بر آید چنانچه
ماه در اصل یک وجود دارد و در ظروف
متعدد و متکثر نماید فاما چون
بنظر بصیرت نگری بدانی
و بیابی که همون یکیست
اصلا تعدد بوده و در وقتی
تکثر راه نیافته

تمام شد رسالهٔ اطوار در حل اسرار



حمد ذات واحدی که به بیقدرت میرائی هر دو نتیجه بر جوهر عقل را که مقولات عشره در معرض تعبیر
ازان عرض کرده اند برهم تافت تا بر حرف منزهی او باضافت انگشت چونی و چندگی تواند نهاد
و چگونه تواند نهاد گفت و چه سان بر گذارد که چنین پیک سبک رو خرد که بعلو خرامے
و جلد گامی قدم بر هفتم فلک میگذاشت و در بیش برائی و بیشتر روی دیگر سپاه بر خود سبقت
میگرفت بحقیقتی که اول ما خلق الله تعالے العقل واقع ست به اثبات دعوی خود بفخر و
کرامت بری جست در سبیل این مرحله ناپدید و منزل ناتحقیق معرف به لنگے و کم پائی
خود بوده بعجز و تذلل از پا فرو نشست و اگر بتوسل دلیل بتمثیل سالک طریق تعریف
و توصیف صفت آن حضرت عزت که هر چه هست اوست و هر چه گفته اند ازان پاک
گردد و از خود یا کسے که در ادراک آفتاب عالمتاب باعانت نور شمع طبع افگنده باشد
هیچ فرق نیابد همچنین هرچند پختگی هوس و خامی طبع بران میداشت که برعایت همپایت
ورتنامی و اطرای صافی ضمیران معنی بخش و کار آگاهان صورت نواز که اثر اوست
و در هر دوری ازاد و ار بمقتضاے حکمت کنت کنزاً مخفیاً از لبس پرده هموارے
و یک لختی بهر گروهی هر گروه سے بر گرده نشیب و فراز عقاید و افعال عالمیان را نگاه
و تساوی داده بحسب فراغ کمال خود را بجمال و دیگران با مثال کما یلائم تعود و عالم
سراوق لم یزلے و مقام اصید شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی مصداق

انیمعنی ست ۵ هر یکی را بهر کاری ساختند ؛ مهر آمیز او رولش افراختند ؛ طرف نه
بدل جهد در زبان فروشی و طبع آزمائی بربندد و ازانجا که در چنین تالیفات بر سخن اندیشه
ذحو تالف خود وقوف حاصل داشت و نیز شیوهٔ نامرادی این نیازمند بی نیازی و پا
وآرستگی را بران خصمت نداد که خود را مرهون شهرت و ممنون فضیلت داند لهذا طویل
کلام و سایه اندیشه دیگران و تصدیع خود راضی نبوده در ینجا انچه بالیست گفت بقدر امکان
تفکر ناگفته طور گفته لبس کرد و باخود درافتاد که ای هیچدان محض این چه غوغائی ست
برانگیخته و این چه خارست که در دامن خود آویخته از ین قافیه سنجی و نکته آرائی بجز
جگر کاوی و دیده ترادی سودی بیش نه چراکه اینهمه از آثار خود بینی ست یا درخود نشینی
نگزینی گل جمعیت از ریاض مطلق نخیبنی یعنی تا ازین دو تای پاک نه برای خلعت یکتائی
نیستانی و در تحصیل این سرور دائمی نمیگویم که بدست ترک بروی خلق که در معنی صورت
خالق ست در عزلت بربندد یا به پای تجرد راه صحرا سر کن و یا بر سیافت پوست بنیان همچنین
ورآرزوهای شواغل غضبی و شهوی مدت عمر گرانمایه بباد ده یا با بنیان جنان در آویز که یکی از
ایشان باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء وحدیت بوده قطع نظر از بیگانه روی و
بیگانه خوئی نموده تماشای این باغ کهنهٔ نوخیز و رختهٔ گلزار همیشه بهار یکرنگ بینی و یکسان
بوی بسر میبرد و اگر بقدر جهل و حیرت که بر نوع انسان ناممنوع ست چراکه فاعل مختار واقع
آمده و دشواری این طریقه التماس داری پس از قصور صدق و دوفور لوالعوسی خود را
از عملی بعملی تحویل مکن یعنی اگر میل بانفراد داری ملک خدا وسیع ست و اگر قصد عبادت داری
معبود موجود و اگر سر عشق داری معشوق در نظر و اگر جذبهٔ وحدت داری از خود بگذر
بر تقدیری که تا توئی دوئی باقیست چنانچه بزرگی میفرماید ؎ تو در و گم شو وصال
اینست و بس ؛ تو مباش اصلا کمال اینست و بس ؛ بان هر چه گفته اند بحفظ گیر
در عمل آر به نسیان ... و بیاد مشمار که از تمکن [illegible] از ین چهار به هزار

بمرور و سهولیت ظفر توان یافت و اگر بدین کلمات که واعظ خود خود بوده بدین نمط واعظ مکتر
الفاظی و مختصر مضمونی بطریقهٔ اجمال دیباجه گویان چون بهشتی آبه برروی زمین بنیان و تشریح
پاشیده غبار شکوک را که از هیجان تندباد خواطر و اوهام لاطائل که اندر روزگار دراز هوای باطن
را مجنبی تیره ساخته که خود را از خود باز نمیتواند شناخت فرو نشیند انشاء الله العزیز میان
مطالعه و ادراک ثانی این رساله از سیل و سیل یاران فیض اقوال و آرای اسلاف کو صاحبان
تحقیق حقائق کونی و الهی و مدرکان دقیق ارضی و سمای خداوندان خداوان غوطه خواهان
بحر بیکران بوده گاه بجوه غواصی به بحر بیخودی فرو رفته با نبساط وصول در مکنون خدا رسی دم
انا الحق بر میزدند چنانچه گفته اند ع قطره چون غرق دریا شد ٭ او انا البحر گفته پیدا شد
و گاه بانتظام مهام معاش و معاد انام بتقریر نصایح و تدابیر کان جوهر فروشی میکوشیدند
ع هان کمر بر بند اندر کار چیست ٭ بی بنیاد هیچ کاری هر درست ٭ هر که او در کار ظاهر
کاهل است ٭ کار باطن کی شود از وی درست ٭ در این صورت ظلمت گرد حسرت که از
خته زمین جهل بر خاسته وسعت عالم معنی را از مدت مدید تنگ ساخته و بر گرفته است پاک
خواهد نشست و چون باقتضای این درجه که کمال مرتبهٔ انسانی است خواهد پیوست البته
باستفسار احوال ظاهر و حقیقت باطن خود از خود توجه را خواهی گماشت که این بند گزار آزاد
و قید سوز نجات کیست و کجاست و بچه اسم موسوم است و بکدام صفت موصوف
پس بالتماس همین رباعی در جواب سوال خود که بر اظهار کیفیت پنهان و آشکار اولی
و کافی است بس شده مودی مدعا بذات خود خواهی بود ع از خویش چو با خبر
شدم میدانم ٭ کز لبس اضافات سخن عریانم ٭ چون بی همه ام با همه بخود باخودم
بی دالی و با دالی بجوانی آنم ٭ اتفاق ترجمهٔ این رساله شکرها که موسوم است
به رام گیتا از زبان هند بزبان فرس نه آن باشد که خود را در مولفان بر نوازد و یا در
سوبخان بشمار و لکه آلت که نسبتی در دل شب که خاصه وقت و تلطیف قلب تخفیف خاطر فرو

ودر جبین رهگذر بپای پیشانی سرزانو می‌شود دید که این طائر نوگرفتار با آنکه رام ست خالی از
بی‌آرامی هم نیست چرا سر بپای این بنده‌ی باید نهاد که تا دیگر از طبیبان باز آمده سر در بغل باشد
لامحاله بدحال اشتغال تصنیف این کلمه چند از زبانی بنربانی و مقابل داشتن اصطلاحات
هندیا فرس پابرجا داشته صید معانی و مضامین تازه در چنگال آمال او باز گذاشته چشم
غرض بران دوخته مادامی که سر در بازوی جمعیت داشته باشد و از وچون برآید بهوای
هر نخچیر هوای ناشکیبائی بپرواز د در آن کلمات نیست که روزی از تعطف و تلطف با اهلیه
خود که پاربتی باشد بزبان تلقین و ارشاد آغاز قصه نهاد که ای پرستار مهوشم در زمان
پیشین سری رامچند که خداوند صورت و معنی پادشاه ظاهر و باطن بود با لچهمن برادر خود در
جنگل اعظم که با نبوه اشجار و کثرت انهار و خوبی گلهای الوان و سبزه‌های فراوان بلا مزاحمت
دد و دام زبان که بر روی زمین یاد از خلد برین میداد به کمال شگفتگی در آن مقام آرام نشسته
خلوتی که خالی از خلل بیگانه باشد داشته و سخن از خودشناسی و خدارسی در میان بود درین
اثنا لچهمن از فرط شوق جبین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف
پابوس و گزارش سجدات عجز هر دو دست بسته بقیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای قبله
مراد نامرادان میخواهم که حقیقت الکائنات موکت یعنی سعادت مطلق با سرور مدام و وحدت
معنی با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از آنست و طریقه دریافت آن دو
عطیه و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان بشنوم و همگی التماس ما بران مقصور است که
بعبارتی معتدل و مختصر و قریب الفهم باشد که بآسانی بمغز مدعا رود که سخن توام رسید
و همچنین در تحت آن سعادت فضیلت چهارگانه که یکی از آن بیراگ یعنی ترک تعلقات
دنیوی و دوم بهگت یعنی عبادت بی طلب اجر و انتظار عوض و سوم گیان
یعنی معرفت حقائق چهارم بگیان یعنی حالت که نتیجه آن معرفت مندرج باشد
و برای شرح و تفسیر چنین مطلب عالی در عرصه رشته عالم که بالا و میانه

دیا چنین باشد مانند ذات قدیمی سمات دیگری موجود و متصور نیست سری رام چند که بحر مراحم
بیپایان و دریای الطاف بیکران بود از صفای سوال انکسار لچهمن از سر ترحم و تفقد
موج زدن گرفت یعنی بسخن در آمده و جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو که بندو راز
غامض و حقیقی دقیق از زبان بیزبانی که گویا بهر زبان ست گفته می آید و آن چگونه
بوالعجبی ست که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفة العین از قید دام مایا یعنی پندار ما
و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد ماست و بیش از وهم و اعتبار نیست خلاص گردد
اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگوییم که چه چیز ست و علت وقوع او چیست
بعد از ان سلوک حصول گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که از ان معرفت دست دهد
بیان میکنیم پس از ان حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد واجب الوجود به شرح میدهیم
که از دانستن آن نفس را که گرفتار دام تعلقات عالم ست و کلمح البصر خلاص حاصل آید
اول حقیقت مایا یعنی کثرت در معرض بیان می افتد که هرچه از جسم عنصری خود و اجسام
سفلی و علوی مرکب و بسیط که بنظر می آید یعنی و میدانی وهم محض و دروغ مطلق
ست و باید دانست که از خود غیبت اعتقاد صدق و اعتبار راستی در چیزهای
که بینیم و دانستن آن که از خود ست چیزی که ثابت و قائم ست همین مایا یعنی
صفت و کثرت ست و مصدر آن پندار مائی و منی ست که جبلی جانداران این
عالم در قید آن پندار مقید اند و ذات واحد بالی ابتدای و قدیم ست
ای خلف سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات مارا بگوش هوش
سامع باش که هرگاه عالم محسوس را در پس پردهٔ عدم کشیده و مکتوم و معدوم میکنیم
تا انفراد ذات خود در سرادقات لم یزلی خود بخود میباشیم و هیچ نمیکنیم و نه میشنویم
و نمی بینیم علی هذا القیاس این همه صفات را کلی باز گذاشته و قدرت خود را مطلق
ساخته گردد گرد کلپ از هرچه گفته و شنیده و فهمیده شود منزه و مبرا میباشیم و بعد از

بطرفة العین ١٢

گذشتن اینهمه کرور کرور کلپ که ما را درچنین آرام و بی غفلت میگذرد و باز از من یک گونه خواهش
بی انتظار عوض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شوم بمقتضای اینمعنی کاامکو ها کهو سیام یعنی
یکی ام بسیار شوم از همین قدر خواهش ما اول آنچه پیدا میشود مایا یعنی قدرت با صفت کثرت
بلکه همین خواهش ما از عین هویت سر بر کرده مایا نام یافته از اقلیم نیستی بسر حد ملک هستی
رخت میکشد و برهماند که عبارت از هر سه عالم یعنی بالا و میانه و پایین باشد پیدا میکند
و همچنین برهما و غیر آن که جسمش مشروط بعناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوا
باشد ما از پیشه با پیل یعنی از خرد و بزرگ موجود میگرداند و جمیع عالم سیدا و عقل ما جملگی
جاندار است بظلمت غفلت باز میپوشد و همان مایا غفلت مطلق شده کثرت صریح را
بصدق صحیح باز نموده عالم کثرت را با نواع نفع و نقصان و دوستی و دشمنی رنج و راحت
نیکی و بدی خوبی و زشتی بعرصهٔ ظهور جلوه میدهد و ما چنانچه که صفا و بقا و صفا و صرف
مرا ایم بر یک منوال بلا مزاحمت و مشقت عمل و فعل غلطی که بوده ایم و هستیم و خواهیم بود
میباشیم چون حقائق مبدا و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته مے آید
که عالم کثرت بر ریسمانی میماند که آنرا کسی از توهم مار سیاه مهره دار تخیل کرده بخوف موصوف
گردد یا آنکه بنظر دقیق و فکر تحقیق در بیابد که ریسمان است گرفتار انواع اثر هر اقسام
هراس است هرگاه بحقیقت ریسمان باز رسید از خوف مار خلاص گردید پس همچنین میباید که بدانی که هرچه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و میکنی در سر انجام امور آن
اضطرار بکار بیداری چه بآلات جسم ظاهر و چه بفکر خواطر باطن همه خواب و خیال است
چراکه در خواب حالت بیداری را تمامی از دیاد داده مجمل امور خواب مذکور هیچ کاری نیست
که باعتقاد صدق و ثبات نمیکنی و چون بیدار میشوی اثری از آن موجود نمی یابی دیگر وجود
اینها را که جمهور را الاخر دان حق میپندارند و بعالم صغیر تعبیر کرده اند ایجوده شتی قرار داده اند که
هیچ او در زمین ما و من محکم شده و به آب از ما و یا من نشو و نما یافته چنانچه هر درخت را

از خوف تندباد که از جانب دریا بسیار استواری می بندند وجود انسان با زن و فرزند علائق و عوائق
اسم و رسم بمثابهٔ ریسمانیست که بآنها سخت بسته شده و صحبت محققان تجرد گزین و حصول حضور
عارفان وحدت آئین بمنزلهٔ باد تند. که از اثر ملازمت ایشان بر فسخ تعلقات دنیا
و مافیها وقوف یافته خود را بکناره میکشد و یا درین جماعه دل برداشته بی‌علاقه
طور میگذراند الحال حقیقت بدن انسان که از چند چیز ترکیب یافته مصدر افعال خیر
و شر گردیده بتقریری روشن سر نو واضح کرده می آید که تا بر ماهیت آن مشرحاً
و مفصلاً اطلاع گشته خود را بخلاف آن که بدن است تصور کرده چیزی علیحده ازان تعقل کنی بدانکه
هر چه بعیان مشاهده می افتد مفهوم بدن پنج مهابهوت یعنی عناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش
و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیه انس یعنی اجزای بدن که عبارت پوست خاک و خون
و حرارت گرمی جزء آتش که آنرا آتش غریزی می نامند و دم آمد و شد بالا و پائین
جزء باد و جوف جزء پنج تن ماترا که عبارت محسوس خمسه بود طبیعت و ادراک آن تعلق بجواهر
خمسه دارد یعنی آواز و لمس و صورت و مزه و بوی و پنج گیان اندری که آلات تحریک
و فعل خمسه است یعنی زبان و دست و پای و آلت و مقعد. و ازین جمله زبان بدو
قوت موصوف است که هم در فرق کردن مطعومات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم
بفعل گویائی مخصوص و هم چنین است نیز مصدر دو قوت است که هم کار و جماع از و
بر می آید که بیشتر قوت لمس باشد و هم بفعل بول کردن موسوم هر چند جزء هیچ عضو
از اعضا از کف تا پا تارک سر خالی از اثر لمس که ادراک کیفیت چهارگانه یعنی سرد و گرم
سخت و نرم باشد نیست فاما آلت بفضل اخیص ممتاز است و شرح افعال و تصرفات
دیگر آلات به بیانی زائد محتاج نیست و آنکه در اظهار آن بدل جهد رود خود بخود ظاهر
و ظاهرتر است پنج پران یعنی باد که به پنج قسم منقسم گردیده هر قسمی بیک اسمی
موسوم شده در موضع خویش بشغلی علیحده مشغول است اول بیان از سر تا پا

در تمام بدن و همگی رگ و ریشه مملو است و عمل اوست که به قسمت غذا بقدر هر اعضا رسانید
دوم سمان که در مقام ناف و جمیع گره‌های اعضای را به فعل خاص خود حرکت میدهد
سوم اودان که در موضع حلقوم میباشد و عمل ش القانمی که در خواب چیزها دیده و نادیده
باز مینماید چهارم پران که بودن او در بینی است و سره و جزع و عطسه‌ها از عمل اوست
پنجم اپان که در محل کمر میباشد همین مائل و جاری و مشغول است و دفع فضلات از عمل او
و بده و اهنکار یعنی خرد و خودی با چیزهای صدر که برشمرده‌ام یعنی پنج مها بهوت که عناصر
پنجگانه باشد و پنج و بیه النس که پنج اجزای بدن عبارت از آن میکنند و پنج تن ماترا
که محسوسات حواس خمسه بود و پنج گیان اندری که حواس خمسه تعبیر از آن کرده‌اند و پنج کرم
اندری که آلات تحریک خمسه آنرا گویند و پنج پران یعنی بادکه بر پنج قسم منقسم گردیده و
یکی و راعداد سی و دو میباشد سی و سوم من است که نفس عبارت از آنست
متحرک و منبع جمیع قواسی و اجزای و اعضاء اوست و این همه استعداد و قوت و
قدرت از او گرفته هر یک به فعل خاص خویش قوی و قادر میشوند و در حقیقت
نفس و غیرهم که در صدر تعدید یافته از مایا یعنی صفت کثرت بوجود آمده اند
چراکه هر چه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایا است
و در بدن انسان که مجموعی ۳۳ قوت که بالا برشمرده گردیده دو نام دارد یکی کهیتر دوم دیهه
کهیتر یعنی قطع زمینی که هر چه از تخم افعال خیر و شر در و بکارند ببار آرد و دیهه یعنی جسم
همان یک چیز میباشد که این بدن و آن بدن و بهوز نکال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشارب
و ملابس مهیا کرده نمیرسد که مشتمل بر چیز دیگر میباشد و از این حالت ده بدو و دیه نام یافته و آنکه
خود را در محبوس پنداشته بدو متعدد است جیو یعنی علیم مقید که ظلمت و غفلت خود را
خود فراموش کرده باشتباه خودی مسرور که خود بدن عنصری هم با نواع رنج و راحت
مبتلا بوده زیرا که انی ظهور میکند رانده و ماکه پرماتما یعنی علیم مطلق و بحت محض هم از این چیزها

فارغ و ننهد و تبرا ام که کنت اندیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت ما راه نیست اکنون بسلوکی
که جیو یعنی علیم مقید را باطلاق علم با معرفتی حاصل آید طریقهٔ اکتساب آن معرفت به نمطی واضح
بر تو منکشف و مبین میگردانم که طالب معرفت را اول انچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد
صمیم القلب مقدم باید داشت اینست که در جیو و بهگوان یعنی عبد و معبود در هیچ وقت نشاید بحالت
بوسیلهٔ دلائل موهومه حکم مساوات نکرده بجهت تحصیل لذات مجازی که دانایان راز بام سمرت
شناسند یعنی شرع و حکمت بران رخصت نداده باشند صرف رویت در تذکر و تحفظ اقوال مبلغ
آن بکار نداشته و عنان عبودیت را از طریقهٔ عبادت برنتافته پیوسته به عقیدهٔ واثق معتقد
بران باید بود که خالق خالق ست و مخلوق مخلوق و کدام دلیلی واضح تر ازین برین مطلوب
خواهد بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه در خواب به تصور نمودات
ناپایدار عمر گرانمایه بباد میدهد و هیچ یکی ازان قطع مراحل قوه نموده بسر منزل فعل نمیرسد
و از نیایت خواهش خالق بیک چشم زدن بلکه کمتر ازان هزاران هزار خلائق پیدا و نهان
که زبان مفسران و بیان آن عاجز و قاصر ست ایجاد یافته پس همبرین قیاس فرق
در خالق و مخلوق و ریاضت پسندیده بنیه داده در عبادت معبود مطلق فرسوده
گردانند و همگی همت را در ترک تعلقات فانی مصروف داشته هر روز به ترک
تائب کرده به یقینی راسخ طریقه که درمیان عبد و معبود ست بنحوی که در صدر
تقریر افتاده سلوک دارد کسب اولی در تحصیل گیان یعنی معرفت اینست و دیگر آنکه
بازالت پندار بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و فعل و ثروت و مکنت وغیره آن
مشغول بوده خود را به سبیل ذلت و کسر نفسی بهیچ نشمارد و در میزان امانت بهیچ کس
برابر ننهد و همچنین شفقت سه گانه را شعار خود نموده آزرده خاطر نیازارد و سوم
بدست و پای و دیگر اعضا هیچ استشهاد به حکم یعنی ساکن و متحرک که عبارت
از نبات و حیوان باشد بوجهی من الوجوه برنجاند و خود نیز در مقام تحمل پا

برجا بوده آرند گفته و بد کرده هیچکس در شب نیاید و رنجیده خاطر نشود و به انتقام آن نکوشد و در همه جا و با همه کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل در ستایش و پرستش محققان خدا پرست بدل جهد بکار برد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات ظاهر و به حضور باطن در حضرت تعظیم و تمجید مرشد کامل که بوسیلهٔ ارشاد ان سر دفتر سمرت و شاستر یعنی شرع و حکمت بحصول گیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که دولت دائمی و لذت حقیقی ست مظفر و متشرع توان شد خود را دریغ ندارد و در تقدیم کوششی به صفائی وجود ظاهر از جل و مرتکا یعنی آب و گل خویشتن را معطل بگذارد و در مواظبت و تفکر و تذکر ذات و صفات حضرت مبدا ر باطن را پاک دارد و همچنین در جملگی اعمال صوالح و افعال جمیله مستقل بوده قصور و فتور را بدان راه ندهد و در دون ذکر معبود تعالی نفس را بخواطر موهومه مضطرب و پراگنده نگرداند در ضبط و سیاست نفس از اوهام دینه سعی بلیغ بتقدیم رساند و بدن عنصری را که همیشه دوستدار آسایش و مایل شهوات ست بخلاف ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز بوده باشد بر مباح آن عنان اختیار بدست او نسپارد و باشتغال آداب ستوده یک چیزی از چیزهای ناپایدار عادی از عادات مذموم در نجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز ازین چیز در گذشته روز دیگر در پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله هر عادت آهستگی قصد مجهود مبذول دارد بفخریت خود را بر دیگران مترسمی ننهد و در شهرت و کرامت خود نکوشد و به تسخیر و استخدام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند از همین قبیل باز نماند و هیچکس را بدوستی و دشمنی نگیرد و با همه کس یکسان بینی را بپیش کند چرا که بحکم وحدت صرف در هر چه موجود ست واجب الوجود موجود ست و دوئی و دوگانگی را در بارگاه یکتائی و یگانگی او هیچ طریق مجاز و مدخلی نیست چه بطن ظاهر

وصو مبانیه در روی آصرشد یک صورت است و چه بباطن که هیچ صورتی خالی از نام معنی و اخذ نسبت از ینجا
که صورت با معنی است و معنی در صورت بر مثالی که پوست از مغز نیست و مغز در پوست و پندار دوئی
بیشی از اعتبار وهمی که مصدر آن رج گن و تم گن یعنی قوت ملکی و قوت سبعی باشد نمیتواند بود همین
سبب راست که سالک این سلوک را با هر کس است طریقهٔ یگانگی مسلوک باید داشت و [illegible]
از صحبت کسانی که بحلیهٔ این سیرت متحلی نباشد نفور که بسبب آزردگی انجماعه در میان نباشند نظر
افکنده و در مقام پاک و خلوتی که خالی از خلل باشد سکونت گیرد اگر بگوید که تم گن یعنی قوت
ملکی که از غلبه رج گن و ست گن یعنی قوت بهیمی و قوت سبعی مغلوب شده باشد ابر کنه لامحاله
حالت شوق او جامعیت از تحصیل معرفت که سعادت و وارستگی از آنست سلب گردد
پس انسب آنکه از مجالست و محافظت چنین مردمانی که بارتکاب افعال شنیعه که بدینحد ر
محصور گشت موصوف و برذائل دیگر که احتراز از آن واجب است موسوم باشد محترز و
مجتنب بوده در خلوت محض نشسته بتصور ذات بحید که به شش جهت لا محدود است [illegible]
نماید و در معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب و اشغال ظاهر مثل بید آنت و شاستر
که انتهای علم بران مقصور است و همچنین بهاگوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصوف معتبر باشد
در مطالعه داشته باشد که تکرار و تذکار این شغل سبب ترقی و تحصیل گیان یعنی معرفت
خواهد بود و انیست تمامی مکاسب حصول معرفت که در صدر بشرح نفاد [illegible] که در ینباب بخلاف
این کسی و یا راهی قرار داده آزاد گشته آنرا بلکه هم آن کس را که با اعتقاد از و مستمع
آن کسب و راه باشد به دروغ و ناراستی و کج فهمی [illegible] حقیقی منسوب باید کرد و [illegible]
که بر شمردم مقرون بصدق و نفس الامر پنداشته در اقدام بران فرصت را غنیمت
دانسته بلا اهمال و تلون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشغال از مجازی به حقیقت
برده و از صورت به معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقی تعقل نموده
بشرف ادراک ما که از نهانخانهٔ بیچونی بر آمده در محفل چون و چرا جلوه فرموده ایم مسرور

دستشرت توان شد وبانا چگونه نام که آن بدو یعنی خرد بالاتر هم چراکه وراتا طه خرد صفه ی نمی دانیم
وازمن یعنی نفس پس لعبیم چراکه موهوم اوبا شد هیچ متصف نمیشوم از پنج پران یعنی قوای خمسه که
تفصیل آن بالا در ذکر آمده منزه و مبرائیم چراکه هر قوتی ازان قوای بقوت نفس فاعل فعل خاص
خود میتوانند پس هرگاه نفس را ازحد گنه ما راه نباشد قوای خمسه که هر یکی پیوسته او تصرف
در فعلی داشته باشد چگونه بحقیقت ما توانند برد و از دیهه یعنی بدن عنصری صفا وبقا و
معرائیم از سبب آنکه بدن مقید اشرار طبیعت و مستجمع کثافات وکدورات است و ما که مطلق
شرایف ولطیف باشیم پس گرد بدن بر دامن مقدس ما نمیتواند نشست وبا اینهمه عظمت
وجلال هرکه او با اعتقاد واثق وحضور باطن باذات ظاهر ما کاسب گیان یعنی معرفت را بر فوق
سمرت و شاستر یعنی شرع وحکمت واجتناب اضداد آن بمقتضای او هم گواهی که در صدر
هدایت فرموده ایم بلا شائبه غرضی ویگر تبقدیم رسانیده بمواظبت آن شواغل حمیده خودی خود
را پاک بردانه خرد او قدرت ماست ونفس او صنعت ما و قوای او اثر صفت ما و بدن
او ظهور ما چون هرچه از و بود از ما شد آن لی او غرق ما گردیده بکمال استقلال بدرجه
علم الیقین رسد وبوسیلهٔ آن علم الیقین ما را چنین بکمن یعنی علم مطلق داند که در زمان
ماضی وحال ومستقبل هرچه در تر لوک یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد گذشته و میگذرد
و خواهد گذشت بعلم قدیم به بهترین وجهی بی کم وکاست معلوم ماست وباز چگونه مطلعم که حقیقت
حقائق اقسام اشیا وانواع موجودات ایم و پیش ازین بودیم وحالا هستیم بعد ازین خواهیم بود
بسبب آنکه نیست پیدا ازتهر یعنی واجب الوجودم برتر از نزل ذات سوده یعنی بغایت صاف وپاک ام
باید که طالب ما بتوسط همین معرفت باثبات خرد پیوند عبودیت را محکم دارد هرکس که ما را چنین خواهد
دانست خواهد دانست که کمال معرفت تا اینجاست وبعد ازین مر عارف عابد را بکهان یعنی حالتی که
نتیجهٔ آن معرفت است دست میدهد آن را بگوش هوش بشنو و شعار خود ساز و آن حالت اینست
که چون طالب صادق آئینهٔ خاطر را از زنگ خواطر وغبار اوهام بصیقل معرفت صاف میسازد وچه

ذات وصفات ما دران پرتوی می اندازد یعنی هرچه بچشم یکسان بین و بضمیر وحدت آئین خود می بیند و میداند همه را جلوه های ذاتی وصفاتی ما بعقل میکند. و مارا چتین گهن یعنی علیم مطلق واننده گهن یعنی سرور محض وانتباستی یعنی لایزال از خرد و غیر آن که همی توته اجزای وجود هست و پیش ازین تفصیل گفته شد منزه و از نقص و کمال مبرا و قائم بذات خویش و از عالم مادیات و بجز ذات قدیم و از احاطه کون و مکان بیرون و از تفکر و یقین خارج و یگانه بلا شائبه دوگانگی بل و ئی سوز و حق برحق و علم بیکران برعلم هم سالق و متوحد علم میداند و تحصیل چنین اوصاف جسمانی و جلالی مارا چه میدانند که با این همه بی همه بلا یقین هست و خود بخود خداست و عالم الغیب والشهادت و بر همه هیچ پوشیده و نهان نیست و هرگاه بذریعه یقین صادق و صفا باطن بدین درجه رسید آنرا گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت هست حاصل آید و تخم جهان بگیان از مشاهده جمال بیکران متمتع گردیده موصول به سرور جاودانی گشت چرا که بدیده چشمی دیدن آن جمال بر و محال بل مشکل تر هست از سبب آنکه هرگز محسوس خواهش نشد و نمیشود و نخواهد بود و از زبان هرکس که بر چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا مرشد کامل باید پنداشت و ما جرائی که درین معرفت تمام بتقریر آمده برای مزید احتیاط بتکرار گفته می آید آگاه باش که آتما برهم یعنی حضرت وجود لا محدود از شرک و شبهه مایا یعنی قدرت کثرت مقدس و از ادیا یعنی ظلمت که صفتی از صفات قدرت هست مبرا و از شائبه خصوصیت نفس منزه و از عالم محسوس که مخلوق قدرت هست فارغ و پاک بلکه چگونه لا محدود هست که هرگاه قدرت با کثرت و غفلت و نفوس و عالم محسوس در پرده عدم معکیت در جمع و معادل حادث و ماضی همه دان قدیمی و واجب الوجودی که بچنین اوصاف عظمت و جلال موصوف هست ای لچمن باید که از خود بخود آمده تعقل نمائی که آن قائم دائم لمال کیفیت عدم لشنو که عدم چه چیز هست هر متنفسی که بدون ذکر و فکر یا بخواطر دیگر می پردازد و یا به شغلی دیگر مشغول میگردد آنرا دران وقت معدوم باید پنداشت ای جمالی نژاد لچمن درین باب آنچه در ذکر آمده برتو گفته شده و ماهیت مکت مورت وینی یعنی سعادت محض یکان آن همه هست

گرام الکان اول گیان یعنی معرفت دوم بگیان یعنی حالت سوم بیراگ یعنی ترک از غیر مطلوب
چهارم مالکهٔ آتما برمهه یعنی حضرت وجود المحمدی دوم حقیقت جلال و جمال خود نیز به شرح
داده ام لیکن ثمرهٔ این فضائل که برشمرده ام در تحت دست دهد که از اعمال
و افعال بیریم بهگت یعنی حب العبادت دقیقه از دقائق مهمل و معطل نماند
بلکه انمعنی بجهت شیفتگی و حاجت است که غرضی دیگر در مد نظر نباشد تا بوسیلهٔ
این فعل جمیله و شغل جزیله در اندک فرصت و کمتر روزگار شوقی و تسکینی
و حظی و تمکینی از معرفت و حالت و ترک و ادراک و حقیقت وارلی از
کمال سعادت گرام مطالب و نتیجهٔ امور مذکور است و حصول این لذت
در عدم و یا قصور صدور آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثالی
که هر چند دیدن اشکال و ربودن موقوف بوجود چشم است فاما چشم
را نیز تا شناخت و استمداد نور و نار یعنی کواکب و یا چراغ و هرچه
از روشنی آتش بدان ماند احتیاج باقی است چه اگر نور و نار درمیان
نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است در تعطیل و توقف
افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزلهٔ چشم
است و عشق و عبادت بمشابه نور و نار چراکه بغیر از نشاء عشق و عمل
عبادت معرفت و غیر آن عبث و لاطائل بلکه گوشهٔ محنت و کلفت
و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن از ینجاست که طالب سعادت هرگاه
بجلیه اعمال و اشغال که درین مقام بمبالغهٔ تمام در معرض تفسیر و تقریر افتاده
متحلی میگردد مارا که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید دانست میداند و اکنون
طریقهٔ حصول این دولت بیزوال که تعبیر بعبادت و عشق کرده شده
بشنو در بذل تمامتر جهد و سعی و اقدام بر ان خود را بغفلت و عطلت

سپاسنا لحظه بلحظه آن دولت باقی روحی در تنزائد میشود و آن طریقه اینست که اول
خود را در خدمت طالبان بارتماسیت باز سپارد و سپردن تماسیت اینست یعنی با اعتقاد
باطن و بحضور ظاهر پیوسته با ایشان صحبت دارد و هرچه از کلمات مدح و تصوف ما که در
حقیقت آبحیات عبارت از آنست بر زبان پاک بیان ایشان بگذرد مستمع آن بگوش هوش
بوده ظرف دل را از آن لبالب ولبریز سازد و دیگر ایکادشی و غیر آن صیام که بروفق سمرت
و پران یعنی شرح و تواریخ احوال و اعمال اسلاف که بمطابق اقوال و افعال پیمبران
و رکهیسران یعنی زاهدان و عابدان مقرر و معتبر است در نگاهداشتن تقدیم شرائط
تغافل و تکاسل نورزد و تفاوت و تجاوز از حد نکند و سوای این در هر برت یعنی ایام
الثواب که مثل رام نومی باشد و جنم اشٹمی و نرسنگه چودس و باون دوادشی و غیر آن
روزی از روزهای که هم بدان روز بدین نمط روزها که مذکور شده محض از برای
ازالهٔ ظلمت و جهالت بنور هدایت فرو نشاندن غبار حیرت با آب معرفت از خلوتسرای
معانی بر آمده ببارگاه صورت جلوس و ظهور فرموده در یک جسمی بیک اسمی موسوم گردیده
بار عام داده ام بموجبی که در پران یعنی تواریخ مسطور و مذکور است بدعوت طالبان
باشرائط عروسی ولوازم شادی را بجا آورده هم باتفاق آن جماعه رسمی من المراسم
پرستش و عبادت مایه عشق و اعتقاد صدق و استقلال بحضور باطن و سرور ظاهر عمل در
محیل نگذارد و باظهار مدح ما به تعلیم و تعلم کتب تعریف و توصیف بخواندن و شنیدن نفس
و بدلها و ثنای اطرای ما خود را و دیگران را خوش دارد و در عموم اوقات از دست
بر دو دست اندازی این دزدان که بارهای نقد یقین و مطاع تسکین را بدزدی می برده
می برند و خواهند برد و با هوش و باخبر باشد که ام ازان یکی بهرم یعنی وهم و دوم کال یعنی وقت که
هر یکی ازین هر دو بیک نحوی موصوف بدزدی است و دزدی هم اینست که برای حصول
غرضی و یا تحصیل مطلبی بخواطر موهومه مبتلا بوده بعبادت و پرستش غیری مانند آفتاب

آتش و آب و سنگ هر چه بدان مانند مشغول بودن مخلوق قدرت مارا بجاے ما پهیدن
نقد یقین بدزدی دادن ست و همچنین دزدی وقت که هر ساعت و هر لحظه و هر نفس
که بجز عبادت و محبت و ذکر و فکر یا در پے عملے و شغلے دیگر میگذرد و نفس و جسم در سرانجام
آن مضطرب و بے آرام میشود دران حالت باید دانست که دزد وقت متاع تسکین را
بدزدی چه بل بغارت میبرد و آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت مواظبت محبت
خود را از دست درازی این هر دو دزد خلاص میدهد عبادت او اکهندت یعنی
بلا نقص و محبت او سیلونت یعنی با عفت تمام میباشد عبادت بلا نقص آنست که در هیچ گاه
بغیر مانه پرداز د هر کس که به بدل عبادت و صافی محبت بنهایت این
مرتبه باقتضاے این درجه میرسد او را گیان یعنی معرفت حقائق و بگیان
یعنی حالت عدالت و بیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانے بسهولیت و آسانی
دست میدهد و هرگاه به فضل شرف و سبقت این فضائل که در تحریر
و تقریر آمده خالے میگردد و جیون مکت یعنی سعید نام میشود و نشانش
آنست که خود را از قید حیات که انواع غم و الم محنت و مشقت و اقسام کثافت
و کدورت حاجت و ضرورت مقرون آنحالتست بمرتبهٔ سعادت مطلق و آزادی
و وارستگی محض میرسد چرا که بر سبیل دیگران از حدوث حوادث و نوائب
و مصائب ناشکیبائی و بے صبری بحال او منصرف میگردد و چون مدت
عمر بسر میرسد او را که بر قلب بقاے بدن عنصرے و فنای مواد این
جهان فانی وقوفے حاصل باشد بالحلال بر کسب و بیشه تلهف و تاسف
را بخود راه نداده بکشاده پیشانی و خوشش غشی در گذرد و محو حقیقت حق
که لذت باقی و سرور جاودانی ست دوست سخن بدامان بیان آن نمیتواند رسید
پس ازین جهت باید که طلاب سعادت بر ترک اعمال و اشتغال دیگر همگی

شوق باطن و توجه ظاهر را در عبادت و محبت مامعروف دارند چرا که شرف محبت و فضل
عبادت بر محنت عابد را در همه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تعبیر از آن میکنند
باعث تمتع و تنعم میباشد و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال او نمی شود بلا تکلف
و تصدیع سبب خلاصی او از وابستگیهای این جهان فانی ناپایدار میگردد
ای گیجن هر مقدمه که در جواب و سوال تو منبسط و واضح بموقف تقریر افتاده اگر
مخاطب هم خود را از اوهام نامنتظم فراهم آورده بگوش هوش مستمع گردد و بعد
سماع این به یقین و ثابت در اقدام بران بذل جهد بکار آرد آنرا نیز از بند
زنجیر این عالم که از دیر باز به پای دل عالمیان سخت بسته شده خلاصی و وارستگی
دست دهد ای گیجن اکنون احتیاطی که اندرین باب بطالب سعادت در حفظ
مراتب بیشتر لازم بل الزم است بضرورت یاد کرده می آید باید که هرچه از اسرار
مسطوره و نکات غامض بتو گفته شده در اظهار و آشکار آن بر کسانیکه از نقد محبت
و دولت عبادت محروم و بی نصیب باشند و در تقدیم شرائط آن محترض و محترز
سخت و فذالقه بکار داری بلکه بگفتن این معنی لب بازنگشائی و همچنین بر خلاف آن
کسانیکه دل در محنت ما گیرد وی سپرده و در ادای حقوق عبادت ما تن در داده
ازین نقود ممدوحه اجناس مسعود بهره ور و کامیاب گردیده اند خود را در خدمت
ایشان باعلام این کلمات ستوده و بشرح این مقدمات پسندیده بی اختیار دار
یا آگاه بسیار انسته باشی که ایشان از آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و علمی حاصل است
چرا که وفور ذکر اندرین مطلوب سبب ازدیاد صدق و محبت اعتقاد و عبودیت
خواهد گردید نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بسبیل سوال و جواب
اتفاق افتاده وقوفی و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه مدرک
معانی این مقدمات باشد در کمتر فرصتی و اندک روزگاری بحصول این دولت

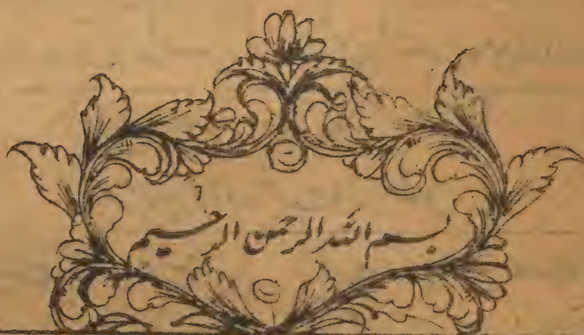
دائمی که عبارت از گیان یعنی معرفت میکنند مسرور و مظفر میگردد و به مثالی که آتش
بچوب تر در میگیرد بدوم مشتعل میشود و همچنین از مواظبت مطالعه که برسوخ یقین
و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد سبب ترقی معرفت حقیقت الحقائق و
ازدیاد میل بملازمت محققان همه‌دان میگردد و الحال از ختم این مقدمات مصدر
فضل و کمالات باد وای بدعای یک اشلوک یعنی یک فرد که مشتمل است بر مضامین
و براهین عموم کتب تصوف مفید و منافع است در وصول الکاسب بکت یعنی
سعادت عظمی لشرح مختصر شروع میرود که تا در اول از کشف معانی آن ثانیاً از
کسب عمل بلا شائبه شک و شبهه بران جیون مکت یعنی سعید تمام توان شد. بدرجه
سرور محض نجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بدان آن اشلوک
اینست که متوجه یعنی طالب در وصول مطلبی که اهم مطالب است یعنی سعادت تمام
بحصول آن در دار دنیای فانی خوش توان زیست و هم بتوسل آن در دار عقبی باقی
به بقای باد وانی توان پیوست بهتر از این تدبیری و خوشتر از این فعلی نیست که پیوسته
در ملازمت و اصلان حضرت بنده باشد و چگونه و اصلان بند باشد که بظاهر
خود را الخطر در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شرائط شایستگی و شایسته
کرداری معاف نداشته و باطن مترقب و منتظر بلذات بهشت و آلام دوزخ نبوده بل
حجاب خودی و جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی باشند تا از
اثر سامی صحبت و گرامی مجالست آن خود آگاهان خدا اندیش یکی از ایشان بوده
در هرچه از امور معاد و معاش توجه را بکار دارد و در آنچه دیگران بکنند تمام در سر انجام
آن خوض تواند نمود بلا تکلفی و یقینی که بکمال مطلق بکمال آن تواند رسید فاما باعتقاد
پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضا کرده است که تا قربی
بر بساط خدمت ایشان حاصل نیاید تحصیل این کمالات محال و متعذر است و هرچه هست

از حضور و سرور ایشان ست و نقد سعادت در کیسهٔ لطف ایشان دارند و هر گرا میخواهند
بهمت توجه عطا میفرمایند و هرگاه تبعیق القلب بجلیهٔ چنین صدق حالی گردد خود را
بهیچ نشمرده در بندگی ایشان باز سپارد و این فعل حسنه را بر افعال دیگر مقدم
دارد انیست تمامی کلماتی که بر سبیل سوال و جواب در ارن کانڈ که فصلی من فصول
برهمانڈ پوران که آن دفتریست از دفاتر تواریخ راماین مذکور و مسطور است و چون
اختتام کلام بر تربیت ملازمت محققان و تحریص خدمت دانایان کرده اند لهذا
بامداد سخن نکوشتند بغرض این رباعی که بتصریح و تشریح مدعا وافی و کافی آمده
اختصار و اقتصار نمود بامر فاعل حقیقی خود را از تکلیف تلفظ الفاظ و تفحص اصطلاحات
نجات داده خامه را از سرسودگی و کاغذ را از خراشیدگی ارامیدگی حاصل آورده

تمام شد رام گیتا



مثنوی رای چندربهان برهمن



خداوندا ای ده محرم راز | که بر رویش در معنی نبود باز
بمعنی صورتم را آشنا کن | دلم را چشم معنی بین عطا کن
چه شد گر حسن صورت دل‌پسند است | فریب جلوهٔ معنی بلند است
چو چشم و دل به معنی باز گردد | فریب صورت از در باز گردد
جهان معنی از صورت برون است | به معنی چشم معنی ذوفنون است
بمعنی آنچنانم کن هم آغوش | که گردد جلوهٔ صورت فراموش
به معنی هر که دارد دیده را ابلند | بصورت کی تواند بود وسانا
بعالم نقش معنی هست بسیار | مرا با صورت معنی بود کار

برهمن را بمعنی آشنا کن
بخود راهش ده و از خود جدا کن

خدائی جرم بخش بی‌نیازی | خداوندی کریمی کارسازی

زبان قاصر به تقریر صفاتش برون زاندازهٔ ادراک ذاتش
خرد از سدّ راهش باز مانده زبان افتاده و از پرواز مانده
خیالش عقل را دیوانه سازد فروغش شمع را پروانه سازد
قیاس آنجاست مرغ پر بریده که غیر از کنج دیوارے ندیده
کسی کش عقل دور اندیش باشد ز عقل خویش حیران بیش باشد
به انشهای او ره کے برد کس که دانشهای او او داند و بس

کیم من خانه زادِ خانهٔ عشق
برهمن زادهٔ بتخانهٔ عشق

دلے دارم ز بیگانه از خویش براه عشق از من صد قدم بیش
ز سر تا پا پرستارِ محبت به گردن بسته زنارِ محبت
ز دست پیچ و تاب عشق بیتاب سراپا آتش و از شرم چون آب
ز یکرنگی غم آغوش محبت سراپا هوش و بیهوش محبت
تهیدست از متاع کامرانی دل آماده ز گنج معانی
چو باشد گنج معنی در دلِ من دو عالم سهل باشد حاصلِ من
هنر باید چراغ خانهٔ دل ز معنی گنج در ویرانهٔ دل
خداوندا دلے دارم همه ریش که مرهم را نخواهد جز هم خویش
تهیدستی دلے در اولِ کار متاع آشنائی را خریدار
دل من ذرهٔ آن آفتاب است که گردش عالمی در پیچ و تاب است
دماغ آشفتهٔ عشقم چو سنبل پریشان خاطری پیوسته چون گل
ز خون دل برانم بر زبان جوے که نقاشی کنم بر صفحه روے
چو خوابه رنگ خونین روی زردم گل افشان از بهار دیده کردم

جراحت خانه زاد سینهٔ من — محبت محرم دیرینهٔ من
دل من طفل نادان محبت — سبق خوان دبستان محبت
سرم سودائی بازار عشق است — دلم دل بستهٔ زنار عشق است
ز آه گرم آتش می فشانم — به آب دیده بر می نشانم
گهی از آب و گاه از آتش شاد — سر و کارم به آب و آتش افتاد
نهانی آتشی دارم به سینه — به آئینی که می در آبگینه
مرا ناخن بدل تا کارفرماست — دلم را از خراشش آسودگیهاست
ز گریه هر نفس افتم بگرداب — چراغ دیده روشن سازم از آب
چنانم مانده در طوفان دیده — که خس باشد بطوفانی رسیده
نه در مغز سرم بوی محبت — نه خاکی بر سر از کوی محبت
نه سوزان و نه جوشان و نه خامم — ز بس خامی نمیدانم کدامم
چو چشمم خون فشانی کرد آغاز — مرا از غنچهٔ دل شد گره باز
متاعی از جگر دارم فراوان — که آئین بسته ام در شهر مژگان
بود لخت جگر زیب کنارم — تو گوئی باغبان این بهارم
سخن بس بر زبان ناگفته دارم — گلم در دست و مغز آشفته دارم
نفس از سینه ام بیرون نیاید — که صد جا پایش اندر خون نیاید
هوا صاف است و فصل نوبهارست — فلک چون چشم عاشق اشکبارست
نشسته هر یکی در کنج باغی — رسانیده ز جام می دماغی
من اندر کنج تنهائی بصد سوز — ندانم رنگ شب یا گونهٔ روز
مرا شد چهره از غم سبزه زرد — برآرم آه گرمی با دم سرد
دلم تا بزم غم را تازه آراست — صبوری از بزم آهسته برخاست

ز مژگان در گهر ریزی چنانم — که پنداری محیط بیکرانم

بدریای محبت چون فتادم — برفت اندیشهٔ ساحل ز یادم

من و غواصی این بحر نایاب — پرست از گوهر دُری درینه من و آب

تهی سامان طوفان چشم دارم — چو خواهی امتحان اشکی ببارم

زهی همسایهٔ آتش دل من — بروی آب و آتش منزل من

تنور سینه‌ام آتش فروش است — سرشک دیده‌ام طوفان بدوش است

بناخن می‌شگافم سینهٔ ریش — که تا محرم شوم در خانهٔ خویش

چنان در سینه دارم آتش تیز — که گر گویم زبان گردد شرر ریز

چه مرغم کاتشین دارم نفس را — که می‌سوزم در و بام قفس را

مرا رمزیست پنهان با خیالش — کز آن در پرده می‌بینم جمالش

من آن با خویشتن خلوت نشینم — که در آئینه بینم هر چه بینم

از آن رو بار غم بر دل ندارم — که با غم همچو شادی سازگارم

غم و شادی بود چون جمله از دوست — خوش است آن کان رضای خاطر اوست

شبی بودم بتنهائی هم آغوشش — یکی کرده هستی را فراموشش

شبی آمد پس از سالی بدستم
که از اندیشهٔ عمری برستم

ولا تا کی بشبت زیستان شود روز — برآمد آفتاب عالم افروز

نسیم صبح باید کرد در کار — که گردد چشم خواب آلوده بیدار

ترا چشم خرد تا در نقاب است — نه بینی فی المثل گر آفتاب است

بر عاقل جهان باشد سرابی — بود معمورهٔ عالم خرابی

ترا لب تشنه رو بر سرابست — تو معموری طلب عالم خرابست

بعلم تعمیل نسبت انکه کاسبی
بقای کی متعلق از خدایی فنا شو
مبین در غیر و غیر از تو مبین هیچ
چه سود از لاف آزادی ز نرگس
چو غنچه راز دل باید نهفتن
اگر چون لاله بر دل داغ داری
گل افشان شو بهار کامرانی
تماشا هست در هر کوچه بازار
دلت را گر فروغ آشنایی ست
خرد را پیشکار راه خود کن
چو آگه نیستی از آخر کار
ترا در سر غرور بیکران ست
که وی سر پر از مغز خرد کن
دلت آباد حیث دین به گناه ست
چو دل در کار خود باشد گرفتار
زیک رنگی زبان با دل یکی کن
چه خوش باشد ز رهبر عقل و تدبیر
که خون به سینه خواهد کرد جولان
هوس در سینه چون تخمی فشاند
ز دل بیرون کن این تخم هوس را
بآتش سر در گریبان خمه شی

بعیب اندر عمل گر عمر فرداست
اگر خواهی بقا از خود جدا شو
که غیر از تو همه هیچ ست در هیچ
کشد پای طلب در دامن و بس
بخون خوردن چو گل باید شگفتن
میان خانهٔ خود باغ داری
بگردان دور جام دوستکامی
دلی باید تماشا را خریدار
بچشمت از حقیقت روشنایی ست
سخن با دل آگاه خود کن
ز آخرها در اول شو خبردار
تو بی مغزی غرور تو ازان ست
بد آتش امتحان نیک و بد کن
چه حاصل گر زبانت عذرخواه ست
نه امید در میان عذر زبان کار
عمل بیش و حکایت اندکی کن
سمند نفس را گشتن عنان گیر
عنان گیری بصد تدبیر نتوان
نهال آرزو در دل نشاند
مبین دانه به بین قید قفس را
شناسا شو به علم عیب پوشی

کسی کز عیب خود گردد خبردار — کجا دارد به عیب دیگران کار
چو دامانت پر از آلودگیهاست — ترا لاف صفای سینه بیجاست
بدوز از دیدن غیری دو دیده — خوش آن دیده که غیر او ندیده
نقاب از پیشگاه دیده کن دور — که با بد دیده است از هر کران نور
دلت از زنگ عصیان گر سیاه است — پشیمانی علاج هر گناه است
تماشائی به گلزار وفا شو — به آداب حقیقت آشنا شو
ترا آئینهٔ دل گر درست است — چه شد گر ظاهرت صورت پرست است
ترا اگر ای برادر گوش هوش است — به هر جانب جهانی در خروش است
به هر کاری که کردی شغل بسیار — قصوری در حساب عمر بشمار
نه بلبل ترا قید قفس چیست — نه گر بوالهوس چندین هوس چیست
هوس را مرغ دست آموز گردان — شب شادی به غفلت روز گردان
نظر بر کوتهی بسیار بستن — خیال یک خطا صد بار بستن

کسی کو گرد حال خویش گردد
خبردار مآل خویش گردد

جوانی جلوه اش آمد دل افروز — که هر صبحش بود چون عید نوروز
جوانی فصل عیش و کامرانی است — نشاط افزای دل فصل جوانی است
جوانان قدر یک دیگر بدانند — بدانند آنچه باید تا جوانند
به باغ عمر گر باشد جوانی — بهار آرد نهال کامرانی
چه کار آید کسی کو پیر گردد — که شاخ خشک آتشگیر گردد
سخن بر لب ز حیرت باز مانده — نفس در سینه از آواز مانده

دریغا صرف شد روز جوانی / به تلخی رفت شیرین زندگانی
بکار آن که ناید عاقبت کار / جوانی رفت تا گشتم خبردار
چو کم شد آب از جو دست شستم / چو نقد از کیسه بیرون رفت جستم
چو طاقت طاق شد هوشیار گشتم / چو وقت از دست شد بیدار گشتم
ولیکن تا دمی از عمر باقیست / می هوش آفرین در دست ساقیست
مرا ساقیست پیر خرقه بر دوش / که ریزد ساغری هوشش ره گوش
چه شد گر پیر باشد مرد هوشیار / دلش باشد جوان در عرصهٔ کار
هنوزم نشئه در سر باده در جام / هنوزم بخت صید و دانه در دام
سخن را رنگ و بوئی تازه از من / کتاب عشق را شیرازه از من
من ار پیرم هنوزم دل جوانست / زبانم طوطی شکرفشانست
بساط غفلت از هم در نوردم / بشوم نادم بیاد هر چه کردم

بگیرم نامهٔ اعمال در پیش / بخوانم ماجرای قصهٔ خویش

قلم نقاش نقش روزگار است / قلم جادو ادای سحرکار است
قلم را اگر بنا شد بند بر پای / چو مرغ وهم برگردون کند جای
بیا ای کلک مشک افشان نگارم / که جز تو محرم دیگر ندارم
تو آن سحرآفرین جادو ادائی / که با جادو ادا ها آشنائی
سخن را از تو باشد جسم و جانی / ز تو باقی بود هر داستانی
سخن مرغیست صیادش تو باشی / فریب طبع آزادش تو باشی
صبا را کس ندارد بند بر پای / تو دانی از سخن صد شیشه بر جای
فضائی طبع گردد از تو گلشن / سواد دیده باشد از تو روشن

بدلها راز ها داری نهانی
تو محرم در میان دوستانی

نگار تازه برکش بر حریری
بران آهسته بر دلها نفیری

بر آور راز محبت نقش پرکار
که بر دلهای مشتاقان کند کار

بجوش آمد گر طبع رسایم
نگه با چشمهٔ فیض آشنایم

سخن اندک و گر بسیار گویم
حکایت از زبان یار گویم

سخنگو کم سخن چین بیشمار ست
که بستان کم گل و بسیار خار است

به معنی پر بود آنکه خموش ست
و دل خالی بود زان در خروش است

خموشانی که در جلباب هوشند
زبان در کام و چون غنچه خموشند

سخن لبریز معنی بر زبانم
بجوش آورده غنچه استخوانم

سر تیغ زبانم تند و تیز ست
سمند طبع شوخم گرم خیز است

درو بام سخن میدان من بس
بمیدان سخن جولان من بس

سخن چون راز داری چون سنی یافت
تو گوئی گنج خود را مخزنی یافت

سخن بسیار دارم در خزانه
ولیکن رخصت گفتن مرا نه

کسی در خلوت دل آشنا نیست
که اینجا جز سخن بیگانه را جا نیست

نه از رنگ و نه نیرنگی نشان بود
صفات حق چو ذات حق نهان بود

چو گفت و گوی خواهش در میان شد
سخن چون بر زبان آمد عیان شد

نبودی گر سخن گفتن زبان را
که دادی از صفات حق نشان را

سخن خواهم که باشد بر زبانم
چه شد گر نیست گوهر در میانم

خراب آمد از آن روی گلگون
که آن از دیده ام بیرون دود خون

هوائی آن دو زلف عنبرین بوی — کشد دل را بصد پیچش بهر سوی
چو پیچد زلف او پیچد دل من — که مشکل تر بود بر مشکل من
صبا چون زلف او را شانه سازد — دل شوریده را دیوانه سازد
دلم زان پیچ و تاب زلف و کاکل — کند مشق پریشانی چو سنبل
خط سبزش کند روشن نظر را — لب لعلش کند شیرین شکر را
کنم کحل بصیرت خاک پایش — برون از دیده نتوان کرد جایش
نقاب از چهرهٔ خود چون کند دور — شود دیوانهٔ او دیدهٔ حور
شکنج طرهٔ مشکین غزالان — فریب جلوه هائی نونهالان
برد از جا دل افتادگان را — به قید آرد سر آزادگان را
چه دام ست آن کمند عنبرافشان — که اول رشته بندد بر رگ جان
بر رویش بهار کامرانی — خط سبزش بکار شادمانی
چو بکشاید شکنج کاکلی را — بهر موئی توان دادن دلی را
لبش کان نمک شیرین شکرریز — خیال شربت او مستی انگیز
گلش در گلبن خوبی دمیده — ملاحت از جبین او چکیده
چو بر لب مهر خاموشی نهادی — تبسم بر لبش بیخود فتادی
فرو می ریخت هنگام تکلم — شکر ز خنده و گل در تبسم
نهال تازهٔ سرو آن پری زاد — خیال باد طوبی برده از یاد
ز بوی گل دماغ آن پری رو — به نفرت بیند چینی بر ابرو
بهمین نازکی او برگی از گل — برویش چشم من چون چشم بلبل
برافشانم اگر اشکی ز دیده — بر اندازد ز دامن گل کشیده
اگر در دیده ضبط گریه خواهم — چکد خون محبت از نگاهم

چو مستی آورد عشق زبردست — نخستین توبه را بشکند مست
الا ای مست جام بادهٔ عشق — براه عشق کار افتادهٔ عشق
شراب عشق مرد افگن از انست — که در روی آب و رنگ امتحانست
جنون عشق در پیشم گذر کرد — مرا مجنون ز فیض یک نظر کرد
ز فیض عشق گشتم جمله تن گوش — چو سوسن ده زبان و جمله خاموش
خرد مزدور ارباب جنون است — خرد حمال اسباب جنون است
جهان گر نیز خواهد سر بسر گشت — نخواهد گشت عاشق هیچ برگشت
جنون را پیشگاه کار خود کن — محبت شحنهٔ بازار خود کن
جنون رونق فزای کار عشق است — هوالیش گرمی بازار عشق است
شراب آرزو مرد آزمونست — ندارم نشئه و بیدار چونست
ز عشق آنکه قریب وصل خواهند — ز راه عاشقی گم گشته راهند
تو نقش ماسوی از سینه کن دور — که بر صافی تجلی میکند نور
تو از تخم هوس کن سینه را پاک — که بینی عالم دیگر درین خاک
چو بنهادی براه عشق گامے — میان ره چه صیادی چه دامے
چو خس باید بروے آب رفتن — چو باد از روی صحرا گذشتن
هزاران فتنه در آغاز کار است — ولیکن مرد همت برقرار است
نمی باید چنان در ره فتادن — که در هر گام باید ایستادن
برون نه یک قدم از خویشتن پاے — که یابی در مقام عافیت جاے
خوشا آن پرهیزگاران نظرباز — بفکر عاقبت بین محرم راز
جهان بر جلوه اینها چشم بسته — فلک در گردش و اینها نشسته
خموشانی برا از جوشش محبت — سراپا هوش بیهوش محبت

ترا در دیده اول نور باید   که در چشم تو آن صورت نماید
من بیچاره گل باغ محبت   فراغ سینه با داغ محبت
شرابی کز محبت بوی دارد   هزاران رنگ یکرنگی برآرد
محبت چون شراری برفروزد   نه تنها خام اول پخته سوزد
نهانی شعلهٔ این آتش تیز   کند دامان مژگان را شرر ریز
به بندد لخت دل بر دوش مژگان   شود خون ریزه مژگان تا بدامان
عجب سازیست ساز آشنائی   که با وی نیست تار بیوفائی

برون آمد نوائی تازه زین ساز
جهد بیرون ازان بی ناخن آواز

ای تو ز اندازهٔ دانش فزون   وی ز تو برگشته درون و برون
عقل به ادراک تو دانا شده   چشم بدیدار تو بینا شده
هر طرفی طنطنهٔ ساز تست   هر دو جهان گوش بر آواز تست
ای بمیان همه و بر کران   زمزمهٔ نام تو بر هر زبان
هیچ سر از شور تو بیگانه نیست   از تو جدا عاقل و دیوانه نیست
شیخ و برهمن به تو دارد نظر   در نظرم لیک همه بیخبر

بهر گهر موج زند هر طرف
خشک لب افتاد بساحل صدف

بود شبی صاف چو روی بتان   صاف تر از سینهٔ صاحبدلان
ساده شد از نقش نگین فلاک   صاف شد از غصه جبین فلاک
ماه که هم ساقی و هم جام بود   دست به گریبان به لب بام بود
من ز تپیدن شب بجز رنج خرد   [illegible] کرده سراغ خرد

پیر خرد شد ادب آموز من / جلوه ده ماه شب افروز من
کلک من از فیضش گهربار شد / اندک من مایهٔ بسیار شد
شب همه شب با دل معنی فروز / گرم سخن بود بهم تا بروز
من به سخن گرم سخن پرورے / کرد بهم طبع و هنر پرورے
من به سخن داشته هنگامه گرم / من بسخن گشته بیک جامه گرم
رمز شناسان که درین پرده اند / رمز شناسی به سخن کرده اند
غیر سخن نیست درون و برون / نکته ز خون جگر آید برون
چیست سخن گوهر ناسفتهٔ / نکتهٔ ناگفته به از گفتهٔ
گر به سخن فکر فراوان بری / گوهر نایاب بدست آوری
چون بسخن دست و گریبان شدم / تا بدر صبح خرامان شدم
صبح چو از چهره کشادم نقاب / دست زدم در کمر آفتاب
ما و سحر صاف چو آئینه ایم / هر دو بهم محرم دیرینه ایم
من که سحرگه بدماغ آمدم / پیشتر از صبح بباغ آمدم
نغمه سرا بلبل دستان سرا / زد بجگر زخم نواز هر نوا
مرغ چمن بر سر هر برگ گل / نغمه فرو خوانده ز هر جزو و کل
تر شده از فیض هوا صحن باغ / تازه شد از باد بهاران دماغ
سبزه شود بر دل پروانه داغ / شعله بسر سبز بریز و چراغ
غنچه سره نوره نظر تیزتر / خون دل و لخت جگر تیز شد
دست هوا طرفه طراوت گریست / آتش اگر تیز شود دور نیست
دستهٔ گل گشته زبان در دهن / تیز شده بر لب گویا سخن

چشم تو مخمور ز صهبای شراب	بر دولت افتاد ز غفلت نقاب
عمر تو در خواب سحر می رود	روز تو هر روز بتر می رود
اینهمه آرایش هنگامه چیست	لاف تو بر خرقه و عمامه چیست
بر سر آبست بنای جهان	خانه نسازند بر آب روان
تا به زر و مال فرو مانده	وای بدام هوس افتاده
هر که نمط تیز پران دانه کرد	در شکن دام هوس خانه کرد
دانه فرو ریخته بر راه تست	دانه شناس این دل آگاه تست
دانه این دام بدندان مخا	تا نشوی دانه این آشنا
پای طلب گرم هوس کرده	تیز رو هیچ نفس کرده
گام به اندازه خود میکند ار	هر دم اول دم آخر شمار
ای که بدر سنگ گرانی مکن	بادو نه بیهوده رانی مکن
هرچه کنی از پی نفع و ضرر	عیب تو آن ست که دانی هنر
بر سر هر گل که تماشا کنی	دشمنی بلبل شیدا کنی
غنچه درین باغ خموش آمده	لاله لب داغ بجوش آمده
وای لب کرد دل نادان تو	حیف برین فکر پریشان تو
آینه ات چاک گریبان بس است	لخت جگر زینت دامان بس است
چشم جهان بین چو خدا بین شود	کار تو بسیار به آئین شود
کثرت دانش همه در وحدت است	وحدت دانش همه در کثرت است
پرده چو از چشم بر انداختند	محرم گه خلوت حق ساختند
دامنت آلوده آلایش است	پای تو بیهوده در آسایش است
دست بدامان ارادت بزن	خیمه بصبح سعادت بزن

برگ ره پیش و پس خود بساز | هان نفسی با نفس خود بساز
ای شده بدمست شراب هوس | داشته بر جسم نقاب هوس
چند شوی مست مئے ناگوار | جرعه کش بادهٔ ناسازگار
چند کنی دود هوس در دماغ | تیره با این دود چه سازی چراغ
مرد رہے پای بدامان بکش | غنچه صفت سر بگریبان بکش
راهروانند به شبهاے تار | تا به در صبح کشایند بار
هر که ز مستی لذت این راه یافت | با خضر از فیض سحرگاه یافت
قطع تعلق کن و آزاد شو | عشق تجرد کن و آزاد شو
تا یک سخن از درس محبت بخوان | بند کن آنگاه چو غنچه زبان
سوخته جانی که محبت در وست | همچو گل تازه پر از رنگ و بوست
ای زده بر سر ز هوس کج کلاه | سوده کله گوشه بخورشید و ماه
جامه و عمامه بیاراسته | بر همه افزوده ز دل کاسته
چشمه دل منبع فیض خداست | زنده دل آن کس که بدل آشناست
با دل خود محرم دیرینه باش | راست نهم صاف چو آینه باش
حیف بود دوستی تن بدل | چهرهٔ خورشید نهفتن به گل
برگ گل باغ تو لخت جگر | آب ده برگ گلت چشم تر
سوز ترا گر نمک شوق نیست | کام ترا چاشنی ذوق نیست
اهل هوس را جرس بی صداست | قافله سالار محبت خداست
جمع ترا روغن تدبیر شد | نور تو حیف شعله تزویر شد
راه تو سر خوش ز شراب غرور | عقل تو صد قافله از راه دور
گر تو ز خود گرده پشیمان شوی | دم بجو و سر بگریبان شوی

طبع تو لبریز معانی شود
محرم اسرار نهانی شود

آئینهٔ حال تو زانو بس است
طوطی طبع تو سخنگو بس است

در نظر همت ارباب کار
کار جهان هیچ ندارد وبار

از تو بود تا به ابد نیم گام
گام بکن وام بوحدت خرام

مغز نداری چو کدوی تهی
از سر مغز چه خواهی بهی

شمع خرد تا ننهی پیش روی
راه حقیقت بتکلف مجوی

هستی ذات تو حجاب تو بس
پردهٔ انکار نقاب تو بس

شمع دل آرایش دل بر فروز
هر چه بود غیر محبت بسوز

اهل محبت چو گل تازه اند
نسخهٔ دل را همه شیرازه اند

عید چو مه چهره بر آراستن
چهره بر آراستن و کاستن

گوش تو بر نغمهٔ تزویر چند
پای خرد بستهٔ زنجیر چند

علم تو تا چند بود بی عمل
عمر تو کوتاه بطول امل

هست درین باغ خزان و بهار
جلوه گر اندر نظر هوشیار

چشم تو پر خار دگر برگل است
هر چه به بینی همه جزو و کل است

این همه یک قطره ز دریای اوست
یک ورق کهنهٔ اجزای اوست

تیز توان راند درین ره فرس
تا نشود واقف ره هیچ کس

راهروانی که درین ره شدند
از پس و پیش نه آگه شدند

مهر سراپردهٔ وحدت برآر
سایهٔ خود نیز ز خود دور دار

بی اثر است این ره و دور از حساب
تو سر خود از سر این ره متاب

تو که اثر یابی ازین راه دور
ظلمت این راه شود پر تو نور

غیر به اندازهٔ خود کار کن
هر چه کنی با دل هشیار کن

راه رو ملک قناعت شدن — به که گرفتار بضاعت شدن
حرف کنه از ورق دل تراش — صاف تر از چهرهٔ آئینه باش
خواست حق از بهر تو بخواست تست — مفسده در خواهش نا راست تست
تو بجز او قطرهٔ خونی نهٔ — غیر نشانی و نمونی نهٔ
لاف تو بر پاکی طینت ز چیست — چین تغافل به جبینت ز چیست
کج زدنت گوشهٔ دستار چه — لاف تو به اندک و بسیار چه
راستی آموز و خطا بین مشو — کج رو و کجباز چو فرزین مشو
قافلهٔ عزم تو پا در پس است — راستی راه تو رهبر بس است
چشم کشا راه سفر را ببین — قافلهٔ شام و سحر را ببین
زاد ره از لخت جگر تازه کن — هر چه توان کرد باندازه کن
گر قدمی پیش نهی پس مخواه — همرهی مردم ناکس مخواه
زاد ره عشق به از درد نیست — غیر دل گرم و دم سرد نیست
چند نشینی نفس روزگار — غم نتوان خورد برو می بیار
گرد غم از صفحهٔ خاطر بشوی — عیش دو عالم ز غم دل بجوی
خاک شو هر که بعالم درست — گرمی بازار پی خاکستر است
راست کسی بر قدم دل برفت — هر که غلط رفت بمنزل نرفت
گر به گریبان دل آئی درون — راه بیابی که بر آئی برون
تا به اهل هوس جای تست — باد هوس مرحله پیمای تست
صاف تر از چشمهٔ دل چشمه نیست — منبع خورشید و دل تو یکیست
چند بخود لاف تجرد زدن — بندی زنجیر تعلق شدن
خار که در راه توکل بود — در نظر اهل نظر گل بود

خار و گل اندر نظر رهروان
سید صد از گلشن جنت نشان

آب رخ در توکل گزین
بس بود از قطرهٔ جوی جبین

چون سخن از باغ توکل کنم
دامن اندیشه پر از گل کنم

مرد چو در راه توکل بود
خار مغیلان بر هش گل شود

هر که درین مرحله رهرو بود
خون جگر زاد ره او بود

رهرو شکر و جگر او یکی
خار و گل اندر نظر او یکی

عارف از آینهٔ صاف درون
ست تماشای دو عالم برون

کثرت و وحدت به بر او یکی
شادی و غم در نظر او یکی

مستی عرفان اگر آید درو
خاک رهِ عالم شاهی درو

دست بینداخت بر خوان دهر
یک شبه نا آمده مهمان دهر

راحت عالم نفسی بیش نیست
ملک دو عالم قفسی بیش نیست

هرچه درین دائره آورده اند
تا نفسی راست کنی برده اند

بادهٔ سرشار بهر جام نیست
مغز سخن در سر هر خام نیست

ما و جگر کاوی شبهای تار
ز اول شب تا به سحر بیقرار

خون دل و لخت جگر زاد من
مرحلهٔ غم دل ناشاد من

شمع صفت چهره برافروختن
چهره برافروختن و سوختن

سوختن از آتش دل تا سحر
ساختن از عیش به لخت جگر

خون خورم سر بگریبان کشم
غنچه صفت پای بدامان کشم

شعله بود داغ این لاله زار
داغ بود سوختهٔ این بهار

خاک خورد سبزه درین بوستان
گل برد از لخت جگر باغبان

از غم هر صبح بیخ چمن
غنچه بخون نابه بشوید دهن

سبزهٔ و سنبل همه را رو بخاک
لالهٔ و گل را همه تن جامه چاک

بیک دم صبح و نسیم سحر
از گذر عمر رساند خبر

غافلی از عمر که چون میرود
هر نفس آغشته بخون میرود

هر یکی را سوی او باشد نیاز
در رکوع و در سجود و در نماز

ذرهٔ خالی ز مهر دوست نیست
در جهان بغیر او یک پوست نیست

هر که بینی مظهر لطف خداست
گر همه بیگانه باشد آشناست

آشنا هستند با هم هر که هست
عاقل و دیوانه و هشیار و مست

عالمی هر سو فدائے ناز اوست
هر طرف صد گوش بر آواز اوست

دل فدا سناز آن طنّاز کن
طاقت دل بر سر تکتاز کن

تو ندانی راه کج یا راه راست
در ره روشن پر از آئینه هاست

این جهان بگذشت جائی بیش نیست
نفس او نقش و نغائے بیش نیست

تو دران افتاده بے باد سری
همچو چوبے معدهٔ در شهد ری

محمل عمرست روز و شب روان
تو بغفلت ماندهٔ و شد کاروان

چشم عبرت بین کشا در روزگار
تا ترا گل گل نماید خار خار

خار و گل را یکسر کار آورده اند
در حساب اندر شمار آورده اند

خاک آمد زر بچشم عارفان
خاک را زر می شمارند ابلهان

ای برادر ست میباید شدن
در طلب از دست میباید شدن

ای برادر جمله از خاکیم ما
یک گریبان ست و صد چاکیم ما

هست مردان را نشان مردمے
آدمی را مردمے کرد آدمے

چیست هر دم نفس را سرکش کنی
خویشتن را طعمهٔ آتش کنی

هر چه بینی در جهان بی بقا | چشم تا بر هم زنی گردد فنا
عمر اگر بسیار و گر کوته بود | هر که بندد دل درو ابله بود
اهل دنیا را بزرگی گفت نغز | پوست بگذارند تا یابید مغز
گرد رنگ و بوی دنیا خوشش همه | همچو خاشاک اند در آتش همه
ترک کن این جیفهٔ مردار را | بهتر از گفتار کن کردار را
مرگ بر تو جهل نادانی بس است | قاتل تو نفس شیطانی بس است
ای برادر دفتر حکمت بشوی | هر چه میگوئی ز نادانی بگوی
دردمند از زبان انسانی دیگر است | بی زبانان را زبانی دیگر است
ای که داری زیب ظاهر را شعار | زینت ظاهر نمی آید بکار
تا نگردد دل بجای آشنا | کی شود در نفس شیطانی جدا
نفس چون آتش مثال خرمن است | نفس پنهان شعله زیر دامن است
ای برادر ای گرامی ای عزیز | میتوان کردن بحال خود تمیز
تا نگردی آشنای حال خویش | کی شوی آگاه بر اعمال خویش
بندهٔ حسن عمل باید شدن | ورنه پیش خود خجل باید شدن
مرد دانا پیش خود شرمنده است | هست در شرمندگی تا زنده است
کارهائی این جهان و آن جهان | فی المثل باشد چو شست استخوان
گر بدست آری بدل خواهد خلید | ور بپیدا زمی بپا خواهد رسید
ای برادر با تو همخانه ام | تا نگاهی میکنی افسانه ام

بر سر همخانگی بیگانگی
وای با بیگانگی همخانگی

ای الیسیدهٔ تو نیاز همه کس | وه با بروهی تو نماز همه کس

از تو آگه به حقیقت نه مجاز / در تو واقف نه نماز و نه نیاز
همه کس روی بسویت دارد / آرزوی سر کویت دارد
کوی تو قبلهٔ حاجات همه / منزل وجد و مناجات همه
دام عشق است که گسترده تست / هر کجا زنده دلی مردهٔ تست
رهروانند درین عالم و بس / که نیابد اثری زانها کس
همه در راه خدا می پویند / سخن از وحدت حق میگویند
دامن از لوث جهان نه آلوده / یا نه در راه هوا فرسوده
هیچ کس خالی ازین عالم نیست / نیست محروم اگر محرم نیست
از تو کوشش کشش از جانب دوست / گرچه کوشش همه از جانب اوست
مشک عشق است که پنهان نشود / ماه پنهان به گریبان نشود
خام آن کس که زند دم ز هوس / پخته آن کس که شود پخته و بس
پختگانند که خونین جگراند / پختگان همگی خامان و گراند
مرد باید که سبکبار بود / که گرانبار گرفتار بود
نه به تمکین و وقار اندیشی / از هوس گنج و کنار اندیشی
محرم حق ز حق اندیشد و بس / بگسلد از همه جا و همه کس
چند در مرحله ها آسودن / باید این راه به سر پیمودن
سر درین راه قدم باید کرد / تیزگامی چو قلم باید کرد
صبح شد صبح سر از خواب برآر / کشتی عمر ز گرداب برآر
در سر عشق ز بوئی خالی / سر بود همچو کدوی خالی
عشق گلگونهٔ رخسار دل است / باعث گرمی بازار دل است
عشق در دل چو شود شعله فروش / به زند خون جگر در دل جوش

یارب از فضل خود دم شادان کن
دل ویرانهٔ من آبادان کن

ای ز ادراک تو خرد افزون — وی ز شیرازه سخن بیرون
عقل در کنه ذات تو حیران — در صفات تو فهم سرگردان
نه بفهم آید آنچه می باید — نه بعقل آید آنچه می شاید
عقل هر چند دوربین باشد — در رهت چشم بر زمین باشد
عقل هر چند در رهت تازد — تا رسیده سر ببیند از د
آنکه فارغ بود ز کون و مکان — کی در آید صفات او بزبان

برهمن را بخود شناسا کن
چشم بینش به بخشش بینا کن

چیست دانی جهان پر شر و شور — خانهٔ تنگ و تیره چون دل مور
تا بغم خانهٔ جهان باشی — بغم و غصه میهمان باشی
غم تو در دل فزون از تو — غصه بگذشته بر درون از تو
گر مس خویش کیمیا داری — در نظر نقد مدعا داری
گر نخواهی دل جهان افروز — کوزهٔ امتحان بیار و بسوز
تا در آتش گداخته نشوی — سرهٔ و صاف ساخته نشوی
چند آلودهٔ جهان بودن — سر خود از بار خود گران بودن
ای به غفلت سپرده سر رشته — پرده بر روی دل فرو هشته
در نظر ریزهٔ خزف تا چند — دین دُر ناب در صدف تا چند
در جهان دیدهٔ تماشائی — چند بندی و چند بگشائی
نظری کن به جلوهٔ معبود — گذری کن بمنزل مقصود

شب دیجور و صبح نوروزی | از دست رفت و زمانه است روزی
عمر در فکر سود و سودا رفت | همچو وی صد هزار فردا رفت
چه فرو مانده بخواب گران | سیر و عمر تو چو آب روان
سایه فقر و سایه دیوار | بهتر از صد هزار باغ و بهار
سینه باید بنور عرفان پاک | گر حقیری است ظاهر تو چه باک
صورت ار زشت باشد و گر خوب | معنی از آدمی بود مطلوب
مهر باید بسینه جلوه فروز | دوستی را همی بدان دلسوز
بر تو چون نور حق ظهور کند | تا در دیده تو نور کند
چه باشی پرده های تو بر تو | مانده در حجاب خویش گرو
علم باید شود خرد و جود | که بجز علم کس گره نکشود
مرد مشغول به تعلم و عمل | کز کمالات می شود اکمل
در نظرهای خاص اهل نظر | زر بود خاک و خاک باشد زر
در نظرهای خاص اهل کمال | یک جو علم به ز خرمن مال
علم علم خدای آمد و بس | بخدا آشنای آمد و بس
به شناسائی حق و حیوان | نبود غیر علم راه نمون
علم گر با تو با عمل گردد | مشکلات تو جمله حل گردد
نیک داند کسی که عقل درست | کز همه نیکوی خرد نیکوست
ای برادر درین سرای خراب | نفس باد تو چیست نفس حیات
[illegible] آشنائیهاست | هر نفس گرم آشنائیهاست
خویشتن را بگیر خیره مکن | دل به بیهوده باغ تیره مکن
دشمن تست نفس سرکش تو | در کمین گاه کرده کاهش تو

نفس فرسوده هرچه خواهش تست
خواهش تست آنچه کاهش تست

چرخ را جامهٔ الیست نیلی رنگ
چیست بر شیشه آستین بر سنگ

قرب حق خواهی ای برادر من
سنگ بر شیشهٔ تعلق زن

بر تنت جامهٔ سفید چه سود
که دلت از گناه گشته کبود

تا تو آموزگار خود نشوی
قابل روزگار خود نشوی

غنچه شو تا دلت گشاده شود
بر سرت تاج زر نهاده شود

چه زنی لاف کار در هر کار
چون بی مایه گرمی بازار

غنچه خاموش با هزار زبان
تو باین یک زبان لعبد دستان

جوهر مرد کی شناسد کس
مرد را مردمی شناسد بس

مرد باید که چشم باز کند
سیر دلهای اهل راز کند

گر ندانی ز نفس و عقل شعار
تو همانی که نقش بر دیوار

توبه کردی و باز بشکستی
تو مگر مرده نه بد مستی

چند در قید آب و گل بودن
از خود و کار خود خجل بودن

ای دولت آفتاب نورانی
چه ف‍ـ . وانده بحیرانی

دل به سامان آرزو بستن
طوق بند ار در گلو بستن

ای جهان گرد وای فلک رفتار
وی ز مصری تو گرمی بازار

جنبش روزگار در رهٔ تست
دانه در خوشه چشم بر رهٔ تست

چون سحر بر سپهر گشتابی
روی ناشسته لعل یابی

باغ در سایهٔ تو پرورده
سایهٔ تو نگارها کرده

گل ز دست تو چاک در سینه
لاله را از تو داغ دیرینه

ای تو در ابتدای فصل بهار
تازگی بخش گلشن گلزار

کان لعل ست در خزینۀ تو — می رنگین در آبگینۀ تو
تو بهر ساستان که می آئی — زنگ ظلمت ز خانه بزدائی
تو بر آتش نهاده زرین پشت — باد گرد تو کے تواند گشت
در گلوی سحر برهمن وار — تو وہے تاب رشتۀ زنّار
تو که مغز خرد بجوش آری — دل افسرده در خروش آری
تو بخنگ فلک سوار شوی — سایه افگن بهر دیار شوی
بر در و بام سایه اندازے — تو بهر خانه محرم رازے
ای تو سر دفتر جمال و جلال — روزن خانه از تو مالامال
چرخ در دامن تو سرگردان — ماه در پیش تابش تو نهان
از فروغ تو شمع گردد داغ — چه کند پیش آفتاب چراغ
شمع هرچند سر برافرازد — پیش تو سر بخاک اندازد
شب روانے که راه بنمایند — بر درت بار خویش بگشایند
تو دهی رونق و رواج همه — از تو حاصل شده خراج همه
دست هرکس بجیب و دامن تست — بندوی خاص تو برهمن تست
برخ گلرخان عرق از تو — بر فراز فلک شفق از تو
مه که بر فرق کج نهاده کلاه — بر در جاه تو ندارد راه

با تو در گردش ست ملک و ملک
از تو در جنبش ست چرخ و فلک

باز طبعم چو کار فرما شد — هرچه می خواستم مهیّا شد
تازه بستم نگار جادو کار — همه آراسته به نقش و نگار
چون قلم را بدست او دادم — تماشا بگوشه استادم

کلک من از صریر شیرین کار
کرد دلهای خفته را بیدار

خاطرم موج خیز دریا نیست
آسمان سیر چرخ پیما نیست

چون زبانم گهرفشان گردد
مدح سنجی خدایگان گردد

بادشاه زمانه شاه جهان
حکم او هر طرف چو آب روان

عدل او در رواج دولت دوام
ملک او از عدالتش آباد

روزگارش بشادی آموده
عالمی در زمانش آسوده

دل و دستش نگاه جود و سخا
مایه بخشد به دامن دریا

بادشاهی که در جهان داری
شب و روزش رود بهشیاری

ذات او سایهٔ خدا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد

دست او ابر را دهد مایه
چتر او راست چرخ در سایه

روشنی بخش چهرهٔ خورشید
عشرت افزای مجلس ناهید

بزم او خلد را دهد تزئین
رزم او فتح را دهد آئین

هر کجا رو دهد ظفر یابد
هر چه در عزم بیشتر یابد

آنکه شیر فلک شکار کند
شیر در پیش او چه کار کند

شیر گردون بزیر ران دارد
شیر در پیش او چه جان دارد

شیر هر چند بر فلک تازد
پیش او سر بخاک اندازد

خدایا مرا محرم راز کن
در فیض بر روی من باز کن

به فضل خودم کن شناسای خویش
بده بینش و ساز بینای خویش

دلم کوه طور است تو گنج نور
تجلی توان کرد بر کوه طور

چو شد صاف آئینهٔ سینه ام
فتد عکس معنی در آئینه ام

غباری که دارند راهت نشان
بود سرمه چشم صاحب دلان

به یکتائی تو نه گنجد دوئی
توئی و توئی و توئی و توئی

چو من سینه خویش را کافتم
بگام نخستین ترا یافتم

کنون در من از من توانی نماند
ترا دیدم از من نشانی نماند

ندانم که دیگر چه خوانم ترا
توئی در من و من ندانم ترا

چو من خویش را در تو گم ساختم
چنین بردم و آنچنان باختم

شود محو در حضرت پاک تو
برهمن کند سجده خاک تو

جهان دام گاه است پر دانه
نیفتد در و مرد فرزانه

نظر تیز بر دانه کردن خطاست
که این دانه آن دام را رهنماست

اگر واگذارند در گوشه ام
ز لخت جگر بس بود توشه ام

بآن توشه عیش نهانی کنم
نهان از همه زندگانی کنم

نگیرم دگر نام دنیای دون
به لخت جگر سازم و جام خون

گهر بر گهر زان فرو چیده ام
که دریای لبریز شد دیده ام

نگنجد چو دریا بمژگان من
رود سیل خونین ز دامان من

فلک آسیائیست دندان شکن
نه دندان شکن بلکه سندان شکن

شب و روز با گردش زود دیر
بگردد چو دولاب بالا و زیر

چو بی ما و تو بگذرد روزگار
دم زندگانی غنیمت شمار

خوش آن روزگاری که با دوستان
چو بلبل کنی سیر در بوستان

چه گویم که آن روزگاران گذشت
جوانی چو ابر بهاران گذشت

شدی پیر در دامن روزگار
کنی تازه چون کودک شیرخوار

نه آگه که زهرست در شکرستش
نه واقف که خون است در ساغرش
از آن رو لب جام خندان بود
که لبریز از خون مستان بود
ولی دارم آمادهٔ خمر دوست
که از شادمانی نگنجد به پوست
چو در ملک معنی کشایم دکان
که اهل سخن را کنم میهمان
ز خون جگر پیش آرم شراب
ز لخت جگر تازه سازم کباب
دماغ مرا تازگی در سرست
مرا نشئه از بادهٔ دیگرست
بده ساقی آن جام مرد آزما
که لختی کند دور ما را ز ما

کند یک زمان بیخود از خویشتن
برون آرد از خطرهٔ ما و من

ای محرم دیده‌های نمناک
مرهم نه زخم سینهٔ چاک
دانای زبان بی‌زبانان
سرمایهٔ حال ناتوانان
هنگامهٔ شوق تازه از تو
بر چهرهٔ حسن غازه از تو
از جلوهٔ ماه تا بماهی
بر وحدت تو دهد گواهی
چون حکم تو بر همه روان است
هر نفس که بستهٔ جهان است
از ذات تو برهمن چه گوید
چون نیست سخن سخن چگوید
هرچند سخن دراز گوید
از همه راه باز گوید
دریاب که فصل نوبهار است
بنگر که نسیم در چه کار است
چون صبح دمید خواب تا چند
معمورهٔ دل خراب تا چند
برخیز که صبح جلوه فرماست
برخیز که آفتاب برخاست
تا صبح ز خویش میتوان رفت
گامی دو سه پیش میتوان رفت
صحرا همه سرو باغ شاداب
دریاب گه نسیم صبح دریاب

این سرو چه درد باغ دارد — گلزار ایشان روی باغ دارد
از نکهت کیست نکهت گل — در طرهٔ کیست تاب سنبل
این آب صفا که در روانی است — همسایهٔ آب زندگانی است
در غنچه نهفته دفتر راز — بلبل به ادای آن خوش آواز
گلهای چمن بجلوه ریزی — کرده ز بنفشه مشک بیزی
صد صفحه نهان ببرگ گل بین — بر هر سر نقش جزو کل بین
ای مست شراب زعفرانی — زین خنده ببال ناتوانی
از عیش اگر چه خنده زاید — از گریه گره ز دل گشاید
ای عاقل ازین سرای فانی — فارغ به نشاط جاودانی
بر عمر چه اعتبار باشد — با باد چه اختیار باشد
امروز که اختیار داری — غافل منشین که کار داری
این فتنه که چرخ نام دارد — یک گردش و صد خرام دارد
بر صد نسق است کار گردون — سر رشته کسی بر آورد چون
دامان فلک که زرنگار است — چون در نگری سیاه کار است
چون مرد ز عقل گردد آگاه — از عقل به عقل میبرد راه
آنجا که ز عقل کار بندد — در دفتر آسمان پسندد
آن نسخه که از خرد نویسد — اندازهٔ نیک و بد نویسد
از نیک و بد است عقل آگاه — با عقل توان فتاد در راه
راهی که بعقل بی بصر شد — هر گام دگر به از دگر شد
دل از ره چشم عقل بیناست — دل قطرهٔ خون و عقل دریاست
عقل است چو محرم الهی — از عقل بجوا هر چه خواهی

بر عیب کسی مکن نظر تیز	از آتش عیب خود بپرهیز
هر کس که به عیب خود به بیند	گنجینهٔ عیب خود به بیند
بی عیب اگرچه آدمی نیست	گر فاش کنی ز مردمی نیست
آن دیده برون ز سر بیفتد	بر عیب کسی اگر بیفتد
دردانهٔ بی بهای عشق است	عالم همه رونمای عشق است
نه عشق که آتش جگر سوز	نه عشق که جوهر دل افروز
گردی که ز کوی عشق خیزد	بر چهرهٔ مهر و ماه ریزد
این جمله که کارگاه دنیاست	عشق است درو که کارفرماست
چون آتش عشق بر فروزد	ناپختهٔ و پخته هر دو سوزد
آمد چو نسیم عشق در باغ	چون لاله توان نشست با داغ
تا گردش روزِ روزگار است	هنگامهٔ عشق برقرار است
تا سوزش حسن در جهان است	افسانهٔ عشق در میان است

چون حسن ز پرده گشت بیرون
دیوانهٔ عشق گشت مجنون

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود بخدمت معرفت درجت کسانیکه از مرتبهٔ علم الیقین بحق الیقین فائز شده اند چون تباشیر صبح در سحاب اختفا نباد که درین ایام فرحت و فرخی انجام مرقع معانی طریقت اساس و گلدستهٔ گلشن معرفت مماس مقیاس وحدت و اسطرلاب حقیقت یعنی مجموعهٔ چار کتاب نادر و نایاب که اول آنها موسوم به رسالهٔ شارق المعرفت است

که فی الواقع اسم بامسمّی گفتنش که خورشید آسمان معرفت ست سزاوار و درین رساله جمله افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان مماس محرم اسرار خاص الخاص سری بیدبیاس جی که مستغرق بحر معرفت بل عین معرفت بودند پس در معرفت شان هر چه نویسند از حیطهٔ تحریر خارج و بیرون ست و سری بیدبیاس جی محاورتی که از عرفان حق درمیان مظهر خاص الخاص ربانی دانای رموزات باطنی سری کرشن چندر جی - و ارجن - و سری رامچندر جی و بششت - و بشن جی - و برهما جی - که در کتاب گیتا و جوگ بششت و بهاگوت و بیدانت گذشته ست در نظم سلوک بزبان سنسکرت منتظم فرموده از ان میان ترجمه بزبان فارسی از سواد به بیاض آمده و ازانجا که خورشید عالمتاب را در عالم کبیر دوازده لمعهٔ لامع ست همچنان این رساله را که روشن ساز عالم صغیر ست بر دوازده لمعهٔ ساطع منقسم ساخته بدین تفصیل لمعهٔ اول در وصف بزرگی (یعنی دنیا ۱۲) کرشن دیو و استعمال عمل جوگ - لمعهٔ دوم در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت باشد. لمعهٔ سوم در بیان ماهیت قالب انسانی لمعهٔ چهارم در بیان آنکه مرید سالک سلوک را جوگ چگونه شود لمعهٔ پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لمعهٔ ششم در بیان دانش معرفت ذات لمعهٔ هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لمعهٔ هشتم در بیان کیفیت بشری که آنرا عالم صغیر موسوم ساخته اند. لمعهٔ نهم در بیان آنکه طالب چون اول به شغل نگاهداشت دم مشغول گردد تواند که بماهیت باطله اطلاع یابد لمعهٔ دهم در گذشتن از خواهش شیهای نشاء و تعلق و فعل و نتیجهٔ آن تا تجرید کمال حاصل آید لمعهٔ یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل ست از انکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمده و جان که

بجا

فاعل ہست لایزال و باقی لمحہ دوازدہ ہم در بیان آنکه عابد معبود حقیقی البته بکمال میرسد
و هرگز ناقص نمی ماند در رساله دوم مسمیٰ به اطوار در حل اسرار در تحریر کمالات
که از سری ایشنست جی و سری رامچندر جی که از راه طلب و عرفان بظهور رسیده و
اہل تصوف ہمین اطوار را لطائف سته نامیده اند و این رساله بر ده طور ست
طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال ست طور سوم
در بیان آزادی طور چهارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواهش
طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم
در بیان یافت نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال معرفت
حق و این رساله در یکتایم از نوادر روزگار ست در رساله سوم مسمیٰ به رام گیتا
که سراپا از مضامین معرفت و توحید و رموزات و مکنونات آن مملوست بندی
از تلخیص مضامین این رساله ست تنویر شمع مکالمه سری مهادیو جی با پاربتی بزبان
تلقین و ارشاد و در روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و پادشاه ظاهری
و باطنی سری رامچندر جی که با برادر خود سری لچهمن جی از حقائق و معارف
بزبان فیض ترجمان افاده فرموده و از حقیقت ایکانت مکت یعنی سعادت مطلق
با سرور مدام و وحدت محض با حلاوت آرام که آزادی و وارستگی عبارت از انست
و طریقه دریافت این دولت عظمیٰ و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان فرموده و همچنین
در تحت این سعادت فضیلت چهارگانه یکی از آن بیراگ یعنی ترک تعلقات دنیوی دوم
بهگت یعنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقائق و چهارم
بگیان یعنی حالتیکه نتیجه آن معرفت ہمین گشته و ورای آن اسرار و رازهای
عامضه از حقیقت پرماتما یعنی ذات واحد واجب الوجود و حقیقت مایا یعنی کثرت از
جسم عنصری و اجسام سفلی و علوی مرکبه و بسیطه که بظهور می گراید در معرض بیان آمده

الحاصل همچو رسالهٔ نادر الوجود در علم تصوف و بیدانت بدین خوبی کم بوده باشد هرگاه ناظرین بچشم حق بین بینند لب به تحسین و آفرین و مرحبا کشایند رسالهٔ چهارم موسوم به مثنوی رای چندر بهان برهمن اکبرآبادی که در باطن مرد میدان معرفت بوده در بحر توحید مستغرق و در انشا نگاری یگانه این مثنوی نادر از تصنیفات وی ست که رنگ شوق عشق و ولولهٔ باطنی را در جلباب معرفت به تصبیغ آراسته کمالاتش از نظمش هویدا در تذکرهٔ نوشته ست که این شخص ملازم شاهزادهٔ داراشکوه بود روزی شاهزاده زور طبعش در فن شعر بحضور بادشاه صاحب قران ثانی اظهار نمود حکم احضارش گردید هنگام استیلام عتبه این مطلع بعرض رسانید ❁ مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار ❁ به کعبه بردم و بازش برهمن آوردم ❁ شاهزاده بوفور قدردانی ویرا بخلعت فاخره نواخت الحاصل این مجموعهٔ چار کتاب نادر الوجود که به پیرایهٔ یکرنگی مضامین آرایش دارد به تفحص بسیار بهم رسانیده از انجا که اشاعت این جواهر زواهر که لائق ترصیع افسر روزگار ست و لائق رونق بازار طبائع جوهر شناسان و قدردانان ادوار تا در طبعش استیداد و اصرار شائقین از هر طرف افزون دید لاجرم بحسن توجه منبع دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب نصر الله ریاض اقباله مجموعهٔ مذکوره با خط پاکیزه به تقطیع مناسب به تصحیح مطابق با اصل بار دوم در مطبع گرامی بمقام لکهنو بماه دسمبر سنه ۱۸۸۵ع مطابق ماه صفر سنه ۱۳۰۳ هجری به حلیهٔ طبع آراسته شده آویزهٔ گوش روزگار گردید ❁ رنگ آراے جهان رنگ قبولش بخشد ❁ که همه عالمش از شوق بجان برگیرند ❁

بوفور منه و کرمه

تمت

سامان چرتر - مع فرہنگ الفاظ بھاشا
مصنفہ لالہ سوہن لال رئیس سدھورہ -
...ھیا - جزو موسوم بہ منظومہ فرخ -
...طا - مولفہ جگناتھ سہائے -
...بھگت مال - مولفہ منشی تلسی رام -
...یہ صفات انسانی - تذکرہ روایات
...ترجمہ پران مترجمہ لالہ لالجی شری واستویہ کاکوروی -
...گنجینہ رموز گش - منظوم منشی جگناتھ -
شیو سہس نام - مصنفہ منشی شنکر دیال فرحت -
...ت نام بھاگھا - مصنفہ منشی جے کرن -
سنکٹ چالیسی - مصنفہ منشی شنکر دیال فرحت -
...ٹی استتی - مصنفہ منشی چھمن لال -
...ور ساگر - بھجن گیت -
شکنتلا ناٹک - مترجمہ منشی کاظم علی -
...ان پت دگیہ - مولفہ منشی لالجی کاکوروی
...ائح عمری شری مہ پنڈت اماپت تیواری ایودھیا
...موعہ بدھان - بھوجن کرن گور دکرن شکرم
...ان کوجتا بھرتر ہرسنگ ترجمہ منی لال جی -
...شابکر - سدھانت ویدانت ترجمہ بیولی کرشن ٹھاکر -
بہار بندرابن - مصنفہ بندرابن جی -
...مرہ بہار بندرابن -

کلمات دین برہم سماج -
طریقت عبادت برہم سماج -
گیان پرکاش - مصنفہ منشی گلزاری لال -
گیان ساگر - مع فرہنگ لغات بھاشا و
نقشہ ہائے نرنجن نرکار سدھو - مصنفہ منشی گردھاری لال
مخزن برہمہ گیان - آئینہ مذہب ہنود مولفہ
لالہ جے دیال سنگھ
کاشف دقائق - مذہب ہنود مصنفہ حکیم لچھمن لال -
کالیست دھرم درپن مصنفہ پنڈت رام چرن -
برج بن جاترا - مولفہ منشی متھولال -

بھاشا بخط ناگری اتہاس

مہابھارت منظوم - مرتب کنایندہ مہاراجہ
بنارس -
۱ حصہ میں آدپرب[۱] - سبھاپرب[۲] - بن پرب[۳]
۲ حصہ میں براٹ پرب[۴] - ادیوگ پرب[۵] -
بھیشم پرب[۶] - درون پرب[۷] -
۳ حصہ میں کرن پرب[۸] - شل پرب[۹] -
گدا پرب[۱۰] - سوپتک پرب[۱۱] - یوشک پرب[۱۲] -
بشوک پرب[۱۳] - استری پرب[۱۴] - شانت پرب[۱۵] -
راج دھرم و آپد دھرم و موچھ دھرم -

۴ حصہ مین شانت پرب دان دھرم
و آشومیدھ - واشرم باشک پرب وموشل پرب
و مہا پرستھان پرب و سورگا روہن پرب
و ہری بنش پرب -

راماین رام بلاس - ترجمہ بالمیکی مولفہ ایشری پرشاد
راماین تلشی کرت - مع تصویر و چھپک -
ساتون کانڈ

ایضاً - نہایت صحیح مع بھومکا و مانس
دیپکا جداگانہ و حکایات محوا و کوش و سنگیت کوش
ایضاً - مع چھپک بشرح مجلد -
ایضاً - مع تصویر و ٹیک یعنی حاشیہ پر مانس
دیپکا - وشنکا سماد ہان مع انیکارتھ کوش
نہایت صحیح کا چھاپہ -
ایضاً - جلی قلم مع چھپک و تصویر جلی -
ایضاً - مع چھپک خوشخط بہت سے پرتون سے
مقابلہ کی گئی ہے کوئی دوہا چوپائی رہنے نہین
پایا بہت شدہ -
راماین تلشی کرت کے ساتون کانڈ علیحدہ -
راماین شبدارتھ کوش مہاراجہ بنارس کا بنوایا ہوا -
راماین مانس دیپکا - مولفہ الشر کب -
راماین گیتاولی - تلشی کرت -
راماین گیتاولی - ٹیک مولفہ بیجناتھ جی
بنے پتر کا - مع تلک بابو شیو پرساد -
بنی پتر کا - مولفہ بابو موہن لال

کاویہ

سور ساگر - کلام سورداس جی کا -
کرشن ساگر - مصنفہ رادھا کرشن -
بشرام ساگر - مولفہ رگھناتھ داس مہنت
پریم ساگر - مصنفہ لال جی کب -
برج بلاس - مع تصاویر مصنفہ برج باسی داس
ایضاً - خرد -
کرشن پریا - مولفہ منگلی پرساد -
بیجے مکتاولی - مہابھارتھ کا خلاصہ مصنفہ چھتر سنگھ
انیک ارتھ - مصنفہ پنڈت نند داس -
چھند و رتنوگل - مصنفہ بھکاری داس -
کبت کل کلپ ترو - مصنفہ چنتامن -
رس راج - مصنفہ رام جی کب -
ست سی ٹیک - تصنیف بہاری لال -
سبھا بلاس - مرتبہ پنڈت رام رتن -
بیجناولی - مصنفہ بابو جگناتھ -